ماریا



نویسنده: مهرداد امیررحیمی

MARIA

ماریا

مجموعه داستان کوتاه

نویسنده: مهرداد امیررحیمی

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

نام و لوگوی انتشارات

نام کتاب: ماریا «مجموعه داستان کوتاه»
نام نویسنده: مهرداد امیررحیمی
ناشر: ---
شمارگان:
نوبت چاپ:
لیتوگرافی:
چاپ:
آدرس، تلفن و سامانه الکترونیک:
mehrdadamirrahimi@yahoo.com

با تشکر از ماریا...!

فهرست داستان‌ها

داستان اول: زیر نم‌نم باران ۱۴

داستان دوم: مامان ماریا ۳۶

داستان سوم: دوقلوها ۵۰

داستان چهارم: معجزه ۷۴

داستان پنجم: معامله خوب ۹۶

داستان ششم: همزاد ۱۳۲

داستان هفتم: رستاخیز ۲۰۸

پیشگفتار

نگارش این مجموعه داستان کوتاه -بعضا نیمه بلند- را قریب ۲۰ سال قبل آغاز کردم و همان زمان نقطه پایانش را گذاشتم! آن سال‌ها به دلایلی جذب دنیای روانشناسی شده بودم و به‌تبع آن بیشتر در این زمینه کنجکاوی می‌کردم.

طرح اولیه بر این پایه استوار بود که دختری بنام ماریا شخصیت اصلی همه داستان‌ها نمادی از یک دختر ایرانی و دست و پنجه نرم کردن‌هایش با فضای اجتماعی ایران باشد. داستان‌هایی که فارغ از تقدم و تاخر زمانی و فارغ از هرگونه وابستگی قومی-مذهبی بخشی از تجربیات احتمالی یک دختر ایرانی را در زندگی به تصویر بکشد. در آن دوره ذهنیتم این بود که مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه و نیمه بلند ارائه کنم که بصورت سریالی ادامه یابد. به این معنی که

داستان‌ها در مجموعه‌های بعدی مرتبط و یا دنباله مجموعه حاضر باشند، به گذشته و ریشه‌های شکل‌گیری آن شخصیت یا آینده برخاسته از اتفاقات گذشته بپردازند و در یک نگاه کلی بخش دیگری از زندگی کاراکتر ماریا در مجموعه اول را به تصویر بکشند. باید اعتراف کنم هدف‌گذاری بلندپروازانه و فراتر از توانم بود. علاوه بر این، جو حاکم بر فضای فرهنگی کشور و محدودیت‌های اعمال شده در این فضا که تا امروز هم ادامه یافته و بلکه بیشتر شده است مانع بزرگی بر سر راه رسیدن به هدف بود. لذا مجموعه را گوشه‌ای آرشیو کردم و بقولی عطایش را به لقایش بخشیدم.

بعد از دو دهه حین خانه تکانی آرشیو شخصی بطور تصادفی به یک مجموعه بزرگ از داستان، شعر و ترانه و موسیقی برخوردم. احساسی که انسان موقع خانه‌تکانی در انباری خانه و یافتن آلبومی قدیمی از عکس‌های خانوادگی تجربه می‌کند را زیر زبان مزه‌مزه کردم. حس شیرینی است. ده‌ها داستان نیمه تمام و بعضا کامل. طبیعتا ذهنیت امروزم با گذشت زمان تغییرات زیادی کرده و شاید اگر می‌خواستم امروز این مجموعه را آغاز کنم به گونه دیگری داستان‌ها را پی‌ریزی می‌کردم. حتی در صورت تمایل به حفظ سبک و چهارچوب منطقا باید دستی به سر و صورت داستان‌ها می‌کشیدم اما تصمیم گرفتم هیچ تغییری لحاظ نکنم. برایم جالب بود که ذهنیت ۲۰ سال قبل خود را با خواننده به اشتراک بگذارم و بازخورد

آن را سبک سنگین کنم. از میان ده‌ها داستانی که در آرشیو یافتم بدون هیچ دلیل خاصی این ۷ داستان را انتخاب کردم. چیدمان داستان‌ها از نظر جایگذاری بعنوان اول و دوم و... هم کاملاً تصادفی بود.

نکته آخر اینکه، با توجه به آشفتگی و نابسامانی بازار کتاب برخاسته از جو حاکم بر فضای فرهنگی در ایران، همچنین محدودیت‌های صدور مجوز و موانع موجود بر سر راه انتشار کتاب خصوصا در مورد رمان و داستان تصمیم گرفتم مجموعه پیش رو را از طریق اشتراک‌گذاری در شبکه های اجتماعی ارائه کنم.

امیدوارم ارزش وقتی که برای خواندن می‌گذارید را داشته باشد.

مهرداد امیررحیمی

۱

زیر نم‌نم باران

خونریزی‌اش شدید بود، احساس می‌کرد اعضای بدنش یخ زدن. چنین احساسی را تا آن زمان تجربه نکرده بود، پلک‌هایش هر لحظه سنگین‌تر می‌شدن و نیروی حیات در وجودش تحلیل می‌رفت.

حین فرار در یکی از ساختمان‌های اداری قدیمی شهر گیر افتادن. درست مثل موشی که توی تله افتاده باشه. ساختمانی با راهروهای باریک و دراز و اتاق‌های تودرتو و راه پله‌های فرسوده. گروه پخش شد. تو اتاق‌های طبقات سنگر گرفتن و در اوج ناامیدی سرگرم تیراندازی و دفاع. یگان ضربت ساختمان را محاصره کرده بود و بعد از نیم ساعت تیراندازی‌های پراکنده بلاخره تصمیم به حمله ضربتی

گرفتن. از در و دیوار و پنجره و سقف ریختن داخل ساختمان. طبقه به طبقه، راهرو به راهرو و اتاق به اتاق جلو می‌رفتن. آخرین بازمانده گروه بعد از یک نبرد نابرابر چند ساعته در بالاترین و آخرین طبقه و در آخرین سنگر که اتاقی بود بهم ریخته و نمور گوشه‌ای چمباتمه‌زده بود. دود برخاسته از نارنجک‌های دودزا، گاز اشک‌آور، بوی باروت و خون همه‌ی فضای اتاق و در حقیقت همه منطقه تحت محاصره را پر کرده بود. یک گلوله تو کتف چپ درست بالای قلبش و یک گلوله پهلوی چپش جا خوش کرده بود. تکان خوردن برایش هر لحظه سخت‌تر و دردناک‌تر می‌شد، برای همین سعی می‌کرد با کمترین حرکت وضعیت را کنترل کنه. بعد از اصابت گلوله دوم و افتادنش روی زمین با تلاش زیاد موفق شد به دیوار تکیه بده و بنشینه. باید تمرکز می‌کرد. می‌دانست که چند دقیقه‌ای بیشتر وقت نداره. دوست داشت سر پا بمیره نه نشسته.

چشمانش را بست. صدای پای کماندوها که مثل مور و ملخ از پله‌ها و در و دیوار بالا می‌آمدن را نه تنها می‌شنید که با تمام وجود لمس می‌کرد اما، دیگه چیزی نداشت که بخاطرش بترسه برعکس آرامش غیرقابل توصیفی رو مزه‌مزه می‌کرد که برایش قابل درک نبود. چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. در حالیکه هر لحظه میدان دیدش تنگ‌تر و وضوح صحنه برایش کمتر می‌شد لبخند زد و زیر لب گفت «وقتشه».

صداها نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد. می‌توانست برق چشم‌های تک‌تیراندازانی که تفنگ‌هایشان را به طرفش نشانه رفته بودن را از تو لنز دوربین تفنگ‌ها ببینه. تک تیراندازانی که با ماسک‌های مشکی روی صورت، انگشت بر روی ماشه، در انتظار شنیدن کلمه «آتش» از دهان حضرت سرنوشت بودن. با خودش گفت «گاهی اوقات زندگی آدم‌ها به یک کلمه بنده، مسخره است.» دیگه حتی توان خندیدن هم نداشت.

یکی از افسران یگان ضربت از تو محوطه همچنان با بلندگو ترغیبش می‌کرد که خودش را تسلیم کنه و سعی می‌کرد قانعش کنه که اگر تسلیم بشه عادلانه در یک دادگاه محاکمه خواهد شد.

همه قدرت و نیروی حیاتی که برایش باقی مانده بود را یک جا جمع کرد تا تفنگش را مهار کند و سرپا بایستد اما نتوانست. درد فلجش کرده بود. ناچار تفنگ را رها کرد و تلاش کرد اسلحه کمری را بردارد اما، حتی توان تحمل وزن اسلحه کمری را هم نداشت. می‌دانست که همه دوستانش یکی یکی کشته شدن پس هیچ امیدی برای رسیدن کمک نبود.

چشمانش را بست و زیر لب با خودش زمزمه کرد، ایکاش می‌شد قبل از مرگ یک بار دیگر ببینمش.

هم‌زمان صدایی شنید. سرش را به سمت صدا برگرداند. چیزی را که می‌دید برایش قابل باور نبود ولی واقعیت داشت. آنجا بود. ماریا آنجا بود. درست جلوی چشمانش.

ماریا سینه خیز بهش نزدیک می‌شد. در حالیکه تمام هیکلش غرق خون بود. از تلخی و خشونت همیشگی هیچ نشانه‌ای در چهره ماریا نبود. لبخند می‌زد و این عجیب‌تر از حضور ناگهانی‌اش بود. چند متر بیشتر فاصله نداشتن که دوباره اتاق را به رگبار بستن اما بلاخره مسیر کذایی طی شد و ماریا رسید بهش. دستش را گرفت و با یک حرکت ناگهانی از جا بلندش کرد و تو گوشش زمزمه کرد «پشتت می‌ایستم، با هم می‌ریم» همزمان با گفتن این جمله اسلحه را از روی زمین بلند کرد و داد دستش. تفنگش را بالا آورد و نشانه رفت. در آن لحظه می‌توانست جلو آمدن همزمان ده‌ها گلوله‌ای که از تفنگ تک‌تیراندازها به سمتشان شلیک شد را با چشم ببیند. مثل فیلمی که با دور کند در حال پخش باشه با این تفاوت که این واقعی بود نه یک فیلم، با هم می‌ریم--

این آخرین کلماتی بود که بینشان رد و بدل شد. گلوله‌ها با هم به هدف نزدیک می‌شدن و هدف بدن آرش بود اما در آخرین لحظه ماریا چرخید و خودش را سپر بدن آرش کرد. با نگاهش به آرش گفت گلوله‌ها برای رسیدن به تو باید یکی یکی از جسم و روح من عبور کنن. و گلوله‌ها یکی یکی از جسم و روح ماریا عبور کردن تا به آرش رسیدن. گلوله‌های سربی نفرت‌آوری که باید سفیر مرگ و نقطه پایانی بر زندگی و عشق می‌شدن بعد از عبور از جسم و روح ماریا مثل

سوزنی که به نخ ابریشمی عشق متصل باشد این دو دلداده را برای همیشه به هم متصل کرد.

در حالیکه بین زمین و آسمان معلق بودن آرش تنها چیزی که احساس کرد گرمی لب‌های ماریا بود که مثل گلوله‌ای از آتش همه وجودش را تسخیر کرد و سرمای نفرت‌آور مرگ را از بدنش بیرون کشید. دیگه دردی نبود. ترسی نبود. آخرین احساس انتظار رسیدن به زمین بود که هرگز به پایان نرسید--

صدای کف و سوت و جیغ زدن دخترهای بند بالاخره ماریا را به اتاق برگرداند. جایی که ایستاده بود یعنی روی لبه پنجره کنار تلویزیون به شیوه هنرمندان روی صحنه تئاتر تعظیم جانانه‌ای کرد و از روی میز پرید پایین و دوباره تعظیم کرد و با دست بوسه‌ای دوستانه به نشانه تشکر برای تشویق‌کنندگان فرستاد. دخترها از ته دل فریاد می‌زدن «ادامه، ادامه» و خلاصه ولوله‌ای بود. ولی ناگهان همه جا در سکوتی سنگین غرق شد.

به فاصله چند ثانیه باز هم صدای دست زدن آمد اما اینبار فقط صدای دست زدن یک نفر که با صدای قدم‌های سنگینش از بین زندانی‌ها و راهی که برایش باز می‌کردن مخلوط و نزدیک می‌شد. زنی قد بلند و چهار شانه، پوستی سفید و چهره‌ای زیبا اما به سردی یخ با چشمانی روشن به رنگ خاکستری. یکی از افسران زندان زنان که همه زندانی‌ها می‌شناختنش و ازش حساب می‌بردن و آن شب شیف شب

زندان بود. زندانی‌ها عفریته صدایش می‌کردن. بین همه این یکی معروف بود به بیرحمی، انواع کارهای غیراخلاقی و اذیت و آزار زندانی‌ها خصوصاً تازه واردهای جوان.

چند لحظه بعد از ورودش سه تا زندان‌بان زن هم وارد اتاق شدن و گوشه‌های اتاق جا گرفتن در حالیکه باتوم‌هایشان را به نشانه تهدید اما به آرامی به بالای پوتین هایشان می‌زدن.

عفریته مستقیم به طرف ماریا رفت. آنقدر نزدیک شده بود که ماریا می‌توانست گرمی نفسش را روی صورتش احساس کند. به چشمان ماریا خیره شد، یک قدم عقب رفت و لبخند زنان شروع کرد به صحبت.

آفرین، رویاپردازی شما حرف نداره ماریای دوست داشتنی. خوشحال میشم دفعه بعد در مراسمتان من را هم دعوت کنید. قول می‌دهم ساکت بنشینم و به قصه هایت گوش کنم و در پایان قصه برایت دست بزنم. راستی چه لباس مناسبی پوشیدید، خیلی زیباست و بهتون میاد، با محیط هم خیلی هم‌خوانی داره.

ماریا تازه به خودش آمد و متوجه شد که نیمه برهنه وسط اتاق ایستاده. یادش آمد سه تا از هم سلولی‌هایش در حالیکه داشت آماده خوابیدن می‌شد قبل از اینکه فرصت چون‌وچرا پیدا کنه روی دست بلندش کردن و گذاشتنش روی لبه پنجره کنار تلویزیون. یک تی‌شرت حلقه‌ای تنش بود و شلوارکی که موقع داستان‌گویی بدلیل

ورجه‌وورجه‌هایش بودن و نبودنش آنچنان تفاوتی نمی‌کرد. با دستپاچه‌گی اول شلوارکش را خیلی ناشیانه مرتب کرد و بعد سعی کرد تا حد ممکن خودش را جمع‌وجور کند که عفریته دوباره شروع کرد.

اصلاً نیازی نیست عزیزم، نگران نباش، غریبه بینمان نیست. چند روزی می‌فرستمت یک جای ساکت و خلوت. آنجا راحت‌تر می توانی تمرکز کنی و داستان‌های قشنگ بسازی. به ماریا نزدیک شد و مستقیم به صورتش نگاه کرد و خیلی آرام تو گوشش زمزمه کرد «میام پیشت که بقیه قصه را بشنوم.»

خانم‌ها تئاتر تعطیله، وقت خاموشیه، خواب‌های خوب ببینید.

به دستور افسر نگهبان دو تا از نگهبان‌ها ماریا را به سلول انفرادی بردن. چراغ‌ها خاموش شد و همه جا ساکت اما در قلب زندانی‌ها غوغایی بپا بود.

ماریا بعد از ماه‌ها انفرادی و پایان بازجویی و دادگاه و خلاصه صدور حکم قطعی سه هفته‌ای می‌شد که به سلول شماره ۱۳ بند ۱۱۷ زندان زنان منتقل شده بود. سلولی نسبتاً بزرگ در انتهای بند ۱۱۷ که معروف بود به سلول داغ. سلولی که مخصوص محکومین به اعدام بود. جایی که خود زندانی‌ها ازش به اتاق انتظار مرگ یاد می‌کردن و فقط خالی شدن یک تخت نشانه رفتن یکی از بین جمع بود.

برعکس زندانی‌های بقیه سلول‌ها و برعکس آنچه منطقاً انتظار می‌رفت سلول داغی‌ها از بقیه سرحال‌تر، خوش‌مشرب‌تر و شوخ‌وشنگ‌تر بودن. از هر سوژه‌ای برای شوخی و سرگرمی استفاده می‌کردن و تقریباً همیشه صدای قهقهه خنده آنها توی بند می‌پیچید. می‌گفتن «بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟»

سلول داغ فضایی تقریباً چهل متری بود با شش تخت دو طبقه که می‌توانست ۱۲ زندانی را در خودش جا بده. گوشه‌ای از بند ۱۱۷ درست زیر یک پنجره همیشه بسته با شیشه‌هایی که با رنگ سیاه کور شده بود و میله‌هایی فولادی که ضربدری روی آن جوش داده بودن، یک تلویزیون قدیمی روی یک میز فلزی کهنه و زنگ‌زده لم داده بود. برای بند ۱۱۷ از ابتدا دوازده سلول طراحی شده بود اما بعدها سلول ۱۳ مثل یک وصله ناجور در انتهای بند از راهروی پشتی به بند اضافه شده بود.

ساختمان اصلی زندان بنایی قدیمی بود که در دوره‌های مختلف وصله‌وصله از پایین و بالا و چپ و راست به آن اضافه شده بود. سلول‌های انفرادی برعکس آنچه انتظار می‌رفت بجای اینکه زیرزمین باشند طبقه سوم ساختمان بودن و دوش‌ها در زیر زمین. حیاط زندان شکل مسخره و غریبی داشت. چیزی تو مایه‌های یک یازده ضلعی که عجیب هم نبود چون هر سال یک گوشه‌اش را با کشیدن تیغه‌ای آجری به ساختمان اضافه کرده بودن. حیاط با دست و دلبازی هر بار

تکه‌ای از خودش را بخشیده بود به دستشویی، اتاق قرنطینه، بهداری، دندانسازی و آخرین بار اتاق مشاوره.

سه تا درخت سه گوشه حیاط جا خوش کرده بودن که دوتاشون خشک شده بود اما شاخه‌های خشک و بی‌جانشان هم به کار زندانی‌ها می‌آمد و بهترین و مناسب‌ترین جا برای پهن کردن لباس‌های شسته شده بود. سومی اما یک درخت بید مجنون پیر و آشفته‌حال بود که هنوز هم با سماجت سرسبزی خودش را حفظ کرده بود. زندانی‌ها اسمش را گذاشته بودن «انیشتین».

هر کی دلش می‌گرفت و هوس یار و دیار به سرش می‌زد، بقیه دورش جمع می‌شدن و به شوخی می‌گفتن «فیلت یاد هندستون کرده عزیزم، پاشو برو زیر انیشتین بخواب، پاهات رو باز کن و چشمات و ببند، چند دقیقه زیر سایه‌اش بخوابی دوباره روبراه میشی.»

خلاصه انیشتین در آن کویر غصه نه فقط تنها نشانه طبیعت و تازگی که سوژه اصلی خیلی از شوخی‌های دخترانه و زنانه بود. از شاخ و برگش که خانم‌ها در عالم خیال برایش مدل جدید مو طراحی می‌کردن، تا تنه کلفتش. از سایه‌ای که روی زمین پهن می‌کرد تا حال و هوای عاشقانه‌ای که شب‌ها موقع وزیدن باد به خودش می‌گرفت؛ دست‌مایه داستان‌سرایی رویاپردازها می‌شد و خیلی چیزهای دیگه.

آن شب برای رسیدن به ورودی طبقه سوم که گوشه حیاط قرار داشت ماریا و دو نگهبان همراهش بالاجبار از زیر انیشتین رد شدن.

نسیم ملایمی می‌وزید. شاخ و برگ بید مجنون پیر سوار بر امواج نسیم در هوا معلق بود و پشتک‌واروهای شیطنت‌آمیز می‌زد. با نزدیک شدن ماریا دست‌های نوازشگر مجنون بر سر و صورتش کشیده شد. ماریا چشمانش را بست و دل به نوازش‌های انیشتین داد. نوازشی که هرگز در زندگی تجربه نکرده بود و همیشه در حسرتش می‌سوخت. لحظه‌ای مکث کرد و به انیشتین خیره شد. با نگاهی عمیق ازش تشکر کرد و بعد به راهش ادامه داد و انیشتین تا جاییکه بلندی دست هایش اجازه می‌داد به نوازش‌هایش ادامه داد.

همزمان با بسته شدن در آهنین سلول چشم‌های ماریا هم بسته شد. باید تمرکز می‌کرد تا قادر باشه در آهنین ذهنش را باز کنه. فقط پشت آن در بود که همه غیر ممکن‌ها ممکن می‌شد. تو دنیای پشت آن در قادر به انجام هر کاری بود. آنجا می‌توانست ببخشد یا بخشیده شود. زن باشد یا مرد. شجاع یا ترسو. قهرمان یا ضد قهرمان. آدم بده یا آدم خوبه قصه. دزد یا پلیس داستانی که خودش می‌نوشت نه داستانی که برایش نوشته بودن.

چند دقیقه بعد سوار بر جاروی جادوگر سرزمین خواب از سلول بیرون آمد و تو آسمان از بالا به ساختمان زندان نگاه کرد. بالا رفت، بالا و بالاتر، اینقدر بالا که ساختمان زندان به نقطه‌ای کوچک تبدیل شد. محو تماشا و مست لذت بود که صدایی شنید. کسی صدا می‌زد.

«ماریا، ماریا...»

اول یک زمزمه بود ولی لحظه به لحظه واضح‌تر و بلندتر شد تا به فریاد تبدیل شد. فریادی که انگار از اعماق یک سیاه‌چاله در تونل زمان بیرون می‌آمد.

مرد درحالیکه سر تا پا خیس شده بود با تلاش زیاد کورمال کورمال خودش را رساند زیر بالکن یک ساختمان قدیمی. یکی از آن بناهای کلنگی با سقف شیروانی که بیشتر به خانه ارواح شباهت داشت و باور اینکه کسی در آن ساکن باشد خیلی سخت. در حالیکه زیر لب ملودی آهنگی قدیمی و از مدافتاده را با سوت می‌زد، شروع کرد به مرتب کردن لباس‌ها و وضعیت ظاهریش. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر و کله یک نفر دیگر هم پیدا شد. کوچه تنگ و تاریکی بود و بالکن رو به ویرانی آن ساختمان کلنگی تنها سرپناه. تازه وارد دختر جوانی بود که از لحظه ورود بدون اینکه سلامی رد و بدل بشه شروع کرد به حرف زدن؛ یا چیزی شبیه حرف زدن.

بدون توجه به اینکه کسی به حرف‌هایش گوش می‌کند یا نه حرف می‌زد. طرز حرف زدنش عجیب و غریب بود، شدیداً لکنت داشت و گاهی هم مثل کسی که چیزی تو گلویش گیر کرده باشه کلی زور می‌زد تا یک کلمه را کامل ادا کنه. ظاهراً صحبت کردن برایش سخت‌ترین کار دنیا بود اما، برعکس حرف می‌زد و حرف می‌زد. مشکل می‌شد فهمید چی می‌گه ولی گویا اصلاً برایش مهم نبود که طرفش می‌فهمد یا نه. فقط دلش می‌خواست حرف بزند. موقع حرف

زدن با دست‌هایش هم حرف می‌زد مثل اینکه می‌خواست حرف‌هایش را برای یک آدم کر و لال ترجمه کند. بالکن بالای سرشان کوچک بود و جا کم و این دو نفر برای فرار از باران مثل دو تا گنجشک خیس شده ناخواسته بنوعی چسبیده بودن به همدیگه، به همین خاطر دختر یکی دو بار موقع حرف زدن دست‌هایش خورد تو سینه و سر و صورت مرد. روی حرف‌هایش تمرکز درستی نداشت و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. مرد چند دقیقه‌ای تحمل کرد و بعد با صدای خش‌دار و کلفت مردانه در حالیکه سرش پایین بود فقط یک جمله کوتاه گفت «خیلی ببخشید خانم می‌شه خواهش کنم ساکت بشید»

اما دخترک ساکت که نشد هیچ، برعکس با شور و شوق بیشتری به حرف زدن ادامه داد. شلپ‌شلپ حرف زدنش هارمونی جالبی با شلپ‌شلپ باران داشت. باران که نه سیل بود که از آسمان پایین می‌ریخت.

مرد بین حرف‌های دختر فقط توانست بفهمد که اسمش ماریا است. ناشنواست و اگر کسی انتظار دارد حرف‌هایش را بفهمد باید جلوی صورتش حرف بزند تا بتواند لب خوانی کند. پس مرد سرش را چرخاند سمت صورت دختر و خیلی آرام و شمرده گفت ببخشید خانم باید بگم که شما در حال حاضر درست مثل خورشیدخانم پشت ابر گیر کردید. باید کمی همدیگر را تحمل کنیم تا این سیل کذایی بند

بیاد و شما بتوانی دوباره نورافشانی کنی. فقط اگر ممکنه این مدت را با سکوت بگذرانیم، موافقی؟

ماریا فقط خندید. خندیدنش هم مثل حرف زدنش عجیب و پر سر و صدا بود. اصلاً انگارنه‌انگار که مرد آنطور تند و خشن باهاش حرف زده. فقط می‌خندید، خنده‌ای از ته دل. صدای خنده‌اش شبیه کسی بود که به سکسکه افتاده باشه. مسخره، ولی دل‌نشین. یه جور شادی خاص در وجود این دختر بود که بوی زندگی می‌داد. مرد یک بار دیگه و ایندفعه شمرده‌تر تکرار کرد «گفتم ساکت!»

ماریا اول کمی لب ورچید اما بعد دوباره لبخند شیرینی زد و گفت می‌دونم که بخاطر حالت حرف زدنم برای بقیه خیلی سخته حرف‌هام رو بفهمن ولی دلم می‌خواد با بقیه آدم‌ها حرف بزنم. ناراحت نشید، خنده‌ام بخاطر اینه که گفتم ناشنوام و جلوی صورتم حرف بزنید تا لب خوانی کنم ولی نگفتم که مجبورید مثل دلقک‌ها لبهاتون را باز و بسته کنید و با همه صورتتون حرف بزنید. اگر مثل همیشه عادی حرف بزنید من لب‌خوانی می‌کنم. میشه بهم بگید اسمتون چیه؟

مرد: خیر نمی‌شه، ضمناً جهت اطلاع باید بگم همانطور که شما خورشید خانم پشت ابر گیر کرده، کر و نیمچه لال هستید که ایکاش لال کامل بودید، بنده هم کورم.

ماریا: یعنی چی؟

مرد: ظاهراً هم کر و نیمچه لال هستید و هم بی سواد. خب اشکالی نداره برایتان توضیح می‌دم، ازنظر لغوی به کسی می‌گویند کور که نمی‌بینه، یعنی نابیناست.

ماریا: شما خیلی تلخید، مثل زهرمار. در ضمن دروغگو هم هستید، اگر راست می‌گی، پس چرا مثل بقیه نابیناها عینک دودی نداری، عصای تاشوات کجاست؟ اصلاً چرا اینقدر چشمانت قشنگه؟

مرد: خب اولاً که «فضول را بردن جهنم گفت چرا هیزمش تره؟!» دوماً از عینک دودی متنفرم، سوماً عصای تاشو داشتم وقتی با سر رفتم تو چاله پرشده از آب بارون فقط به فکر این بودم که خودم را بکشم بیرون دیگه به فکر عصای تاشو کذایی نبودم، احتمالاً آب بردتش، ازهمه مهم‌تر، بترکه چشم حسود، چشمانم خوشگله تا بتوانم چشم‌چرانی کنم، برای چشم‌چرانی نیازی نیست حتماً ببینی، شیر فهم شد؟

ماریا: جوری حرف می‌زنی که انگار از من متنفری.

مرد: از همه آدم‌های پرحرف و فضول و نُنر خصوصاً اگر زن باشن متنفرم.

ظاهراً جنگ مغلوبه شد و لحظاتی هر دو سکوت کردن و فقط صدای شرشر بارون بگوش می‌رسید ولی، ناگهان ماریا عقب‌عقب رفت و بلند و وحشتزده جیغ کشید «پست فطرت!»

مرد: اگر نمی‌خواستی لبهایت را ببوسم چرا اینقدر صورتت را به صورتم نزدیک کردی که گرمی نفست را روی صورتم حس کنم.

ماریا: من فقط می‌خواستم از نزدیک چشمانت را ببینم که بفهمم راست می‌گی یا نه.

مرد: خب منم کاری کردم که دفعه دیگه بخودت اجازه این کار را ندی، ولی مثل اینکه بدت نیامده.

ماریا: ای حرامزاده عوضی.

مرد: حالا با این همه ناز و افاده خوشگلی یا نه؟

ماریا: به تو چه مربوطه، هرزه پست فطرت، خدا گربه را شناخت شاخش نداد، حقته، خوشحالم که کوری، اصلاً هرزه‌های حرامزاده‌ای مثل تو همان بهتر که کور باشن.

مرد: لازم به توضیحه که خدا به این گربه شاخ داده بود، ولی بعد شکستنش. البته در مورد اینکه گفتی حقته راست گفتی حقم بود. ضمنا شاید کمی هیز باشم که هستم اما هرزه و حرامزاده نیستم. بگذریم حالا خوب گوش کن خورشید خانم پشت ابر گیر کرده وگرنه خودم گوشت را می‌گیرم و می‌کشمت جلو و تو گوشت فرو می‌کنم. چند تا راه داریم.

اول، اینکه جیغ بکشی و کولی بازی در بیاری که خب یک نفر پیدا میشه و میاد جلو و وقتی بفهمه که من نابینا هستم مسلماً یک نگاه معنی دار بهت می‌کنه و میره دنبال کارش.

دوم، می‌توانی یک سیلی البته آرام بهم بزنی، یه کم فحش بدی و خودت را خالی کنی و بعد بری دنبال کارت.

سوم، می‌توانی وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده. ساکت شی و بعد از اینکه این سیل کذایی بند آمد، شتر دیدی ندیدی. هر کدام به راه خودش، من راه دیگه‌ای بنظرم نمی--

اما قبل از اینکه مرد بتواند حرفش را تمام کند گرمای لب‌های ماریا را روی لبهاش احساس کرد. دستهایش با ترس دور کمر ماریا گره خورد و ماریا مثل قطرات باران تو جسمش فرو رفت و آنچنان در آغوش فشردش که هر دو به نفس نفس افتادن. ماریا با همان لکنت زبان که حالا بدتر شده بود زیر گوشش زمزمه کرد. تا مردها بخوان به راه حل‌های جدید فکر کنن ما زن‌ها با کمک احساسمان جفت پا وارد راه می‌شیم. هر دو خندیدن یکی با صدایی سکسکه‌گونه و دیگری بی صدا. گذشت زمان را احساس نمی‌کردن. اما باران خیلی وقت بود که قطع شده بود. سیل بند آمده بود و مرد به آرامی زیر گوش ماریا زمزمه کرد، باید تذکر بدم که باران بند آمده و اینجا هم یک کوچه باغ قدیمیه. هر چند کمی دور افتاده است ولی احتمال داره کسی رد بشه و آنوقته که خر بیار و باقالی بارکن. پس راه حل اول می‌توانیم بریم خانه من. راه حل دوم می‌توانیم بریم خانه تو. راه حل سوم من میروم خانه خودم و تو هم برو خانه خودت.

ماریا: می‌شه خواهش کنم این راه کارهای مسخره و احمقانه را برای خودت نگه داری. ماشین من چند تا کوچه پایین‌تر پارک شده. حسابی جا داره با شیشه‌های دودی!

مرد: و--

ماریا: چرا اینقدر خنگی؟

مرد: گمانم تو زیادی باهوشی.

و بازهم هر دو زدن زیر خنده، یکی با سر و صدا و اون یکی بی سر و صدا. ماریا دستش را انداخته بود زیر بازوی مرد و مرد برعکس همیشه با کمال میل از این دست کمک استقبال کرد. بعد از کمی پیاده روی به ماشین رسیدن. ماریا کمکش کرد که سوار ماشین بشه و بعد هم خودش سوار شد. باران دوباره اما اینبار نه مثل سیل که نم‌نم می‌زد. هر دو مثل موش آب کشیده شده بودن. چند دقیقه‌ای سکوت بود، سکوت مطلق، بعد صدای نفس‌نفس زدن‌های داغ و تب‌آلودی که با ریتم نم‌نم باران قاطی شد و همزمان تکان خوردن‌های ماشین شاسی‌بلند شیشه دودی و زن و شوهر پیر رهگذری که تصادفاً از کنار ماشین رد شدن و لبخند معنی داری به هم زدن و محکم دست هم را فشردن و در نهایت، صدای سکوت آرامش‌بخشی که همه فضا را پر کرد.

ماریا در اوج آسمان بود. بالا رفت و بالا رفت تا به عرش رسید که ناگهان صدایی شنید. کسی صدا می‌زد «ماریا، ماریا» صدا هر لحظه

بلندتر و واضح‌تر می‌شد و ماریا با هر بار شنیدن این اسم به زمین نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه ساختمان کهنه و نفرت‌انگیز زندان جلوی چشمانش سبز شد و وارد آن شد. از حیاط زندان و کنار انیشتین گذشت و وارد سلولی تنگ و نمور شد.

حالا دیگه صدای نفرت‌انگیز عفریته قابل تشخیص بود. صدایی که زیر گوشش زمزمه می‌کرد «ماریای عزیزم تو بی‌نظیری» چشم‌های ماریا بسته بود. جسمش زیر نوازش‌های دست عفریته پیچ و تاب می‌خورد اما روحش زیر نوازش‌های دست مردی نابینا در ماشینی جادار با شیشه‌های دودی که در کوچه باغی دورافتاده زیر نم‌نم باران پارک شده بود تقلا می‌کرد. حرارت چند بوسه آتشین را روی چشم‌ها و لب‌ها و بدنش حس کرد و صدایی که می‌گفت چشمان قشنگت را باز کن عزیزم.

تو برزخ میان واقعیت و خیال گرمای دست‌ها، سوزندگی لب‌ها و داغی بدن عفریته را با همه وجود روی تک‌تک اعضای بدنش حس کرد. با داغی نوازش‌های شهوت‌آلود، خیسی یک ارضای جنسی تب‌آلود را تجربه کرد، اما همچنان چشم‌هایش را بسته نگاه داشت تا زمانیکه صدای بسته شدن در آهنین سلول را شنید.

با شنیدن صدای هلهله و جیغ و فریاد چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. وسط سلول داغ و بین دوستانش بود. لبخند رضایتی زد و در جواب کسی که از اوضاع و احوال یک هفته‌ای که

انفرادی بود می‌پرسید گفت انفرادی؟ من که انفرادی نبودم. اصلاً ولش کن چه اهمیتی داره دختر. راستی شماره ۲ کجاست؟ تو سلول داغ یک رسم قدیمی بود که همدیگر را با شماره صدا می‌زدن. از یک تا دوازده.

قطرات اشکی که در سکوت از چشم‌های شماره ۵ سرازیر شد پاسخ این سؤال را داد. بعد از چند ثانیه شماره ۵ با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با دست آرام زد پشت ماریا و با لحنی سرشار از محبت و در عین حال جدی سرش داد زد که «بوی لاش مرده می‌دی آبجی» و در حالیکه ماریا با ادا و اطوار ظاهراً در برابر رفتن به حمام مقاومت می‌کرد به زور فرستادش حمام.

۲

مامان ماریا

عاشق این بودم که با موهای سفید مادرم بازی کنم. اجازه نمی‌داد ولی بعضی وقت‌ها که برای خواباندنم حوصله قصه گفتن نداشت کنارم دراز می‌کشید و چشم‌هایش را می‌بست و وانمود می‌کرد که خوابه، من از فرصت استفاده می‌کردم و مثل خسیسی که سر شب دزدکی با سکه‌هایش بازی می‌کنه و می‌شماره و دوباره می‌شماره که نکنه کم شده باشن آنقدر با موهایش بازی می‌کردم تا خوابم می‌برد.

هیچوقت نتوانستم همه‌اشان را بشمرام؛ آخه خیلی زیاد بودن و من تا بیست بیشتر بلد نبودم بشمارم آن هم پس‌وپیش، وقتی عددها را پس‌وپیش می‌گفتم لبش را گاز می‌گرفت و اینطوری زورکی

جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. بعضی وقت‌ها طاقت نمی‌آورد و بدون اینکه چشمانش را باز کند مثل کسیکه تو خواب حرف بزنه با لبخندی شیرین، شمردنم را اصلاح می‌کرد «خانم‌جون، نوبت دوازده بود نه سیزده.»

خانه ما شبیه قصر بود، یه قصر کوچولو. اتاق من هم شبیه اتاق شاهزاده‌خانم‌ها، یک تخت نقلی با تور سفید اطرافش و کلی عروسک و اسباب بازی. ملحفه‌های صورتی که روی همگی پر از خرگوش‌های رنگارنگ کوچک و بزرگ بود. خرگوش‌هایی که روزها می‌خوابیدن و شبها بازیگوشی می‌کردن. سقف اتاقم پر از ستاره بود. ستاره‌هایی که من برایشان اسم گذاشته بودم، زهره، ناهید، ثریا و...

شب‌هایی که پیش ماما‌ن نمی‌خوابیدم و توی اتاق خودم بودم تا ماما‌ن چراغ‌ها را خاموش می‌کرد زهره و ناهید و ثریا و خرگوش‌ها از خواب بیدار می‌شدن و تا وقتی خوابم می‌برد با هم بازی می‌کردیم.

هنوز مزه گرمی و نرمی بالشم زیر زبانمه.

تا قبل از اینکه برم مدرسه هیچوقت دوستی نداشتم، ماما‌ن اجازه نمی‌داد با بچه‌های دیگه بازی کنم، ماما‌ن بچه‌ها هم دلشان نمی‌خواست با ماما‌ن من دوست بشن. هیچکدامشان خانه ما نمی‌آمدن. مامانم می‌گفت به ما حسودی می‌کنن. می‌گفت ولشان

کن، به هیچکدام محل نذار، تو یک شاهزاده‌خانمی برای همین بهت حسودی می‌کنن.

تو قصرمان دو تا مرغ عشقم داشتیم، قفس نداشتیم، همیشه آزاد بودن و همه جا می‌گشتن. سر غذا می‌نشستن روی میز و از ظرف سالاد کاهو و خیار می‌خوردن. مرغ‌عشق‌ها عاشق همدیگه بودن. هر وقت نگاهشان می‌کردم داشتن همدیگر را می‌بوسیدن اما، هیچوقت بچه دار نشدن، بعداً فهمیدیم جفتشان ماده بودن، مامانم می‌گفت اینجوری بهتره.

ماریا، مامانم را می‌گم، موهایش خیلی زودتر از موقع سفید شده بود و چون همیشه کوتاه فقط کمی بلندتر از مدل پسرانه نگهشان می‌داشت سفیدی موهایش بیشتر تو چشم می‌زد. دوست نداشت رنگشون کنه. می‌گفت موهایم را رنگ کنم مردها پر رو میشن. هیچ وقت ارتباط رنگ کردن موی مامان با پررو شدن مردها را نفهمیدم ولی چون مامان می‌گفت برایم حجت شده بود که حتماً یک دلیلی هست. یک بار ازش پرسیدم، شانه هایش را بالا انداخت و گفت زن که شدی می‌فهمی. زن شدم ولی بازم نفهمیدم اما، هنوزم مطمئنم که مادرم درست می‌گفت، مادرم همیشه درست می‌گفت، همیشه همیشه.

گوش‌هایش کوچولو بود، خودش برایم تعریف می‌کرد، یک شب که می‌خواستیم برویم مهمانی گوشواره‌های مرواریدش را به

گوشش انداخته، بابا که سر حال بوده من را صدا کرده و به شوخی یواشکی در گوشم گفته «الآنه که گوش‌های مامانت کنده بشه و بیفته روی زمین.» من باورم شده و زدم زیر گریه، مهمانی که نرفتیم هیچ بعد از آن شب دیگه هیچوقت مامان گوشواره‌های مرواریدش را به گوشش نداخت، می‌گفت «گم شدن، فکر کنم بابات برشان داشته و جایی پنهانشان کرده که به وقتش، وقتی به اندازه کافی بزرگ شدی بده به تو.»

سینه‌های کوچولوشم سوژه بوده برای بابام، مامانم می‌گفت دو تا استکان که می‌خورد و کله‌اش گرم می‌شد ژست عصبانیت می‌گرفت و چشمکی به تو می‌زد و رو به آسمون می‌کرد و آه جگرسوزی می‌کشید و درددل می‌کرد که «حالا این بچه به درک، چشمم کور پولش را دادم با شیر خشک بزرگ شد، نگفتی من بدبخت باید چه خاکی تو سرم بریزم» و مامان که تا بناگوشش قرمز می‌شد و قهر می‌کرد، قهری که فقط به اندازه یک سیگار کشیدن تو بالکن طول می‌کشید و بعد هم قربان‌صدقه رفتن‌های بابا و بقیه ماجراها.

عجیبه که من هیچکدام از این خاطرات را به یاد ندارم ولی از بس مامان برایم قشنگ تعریف کرده بود می‌توانستم لحظه به لحظه‌اش را مثل یک کارگردان حرفه‌ای سینما تو ذهنم بازسازی کنم. تو این فیلم بابا، بابام خیلی خوشگل و خوش تیپ بود. وقتی سبیل مد بود سبیل داشت ولی بعد سبیلش را زد. قدش بلند و

صدایش گرم و دلنشین بود. خیلی خوب می‌رقصید. می‌گفت رقص یه هنره. همیشه شیک‌پوش بود. اسپرت می‌پوشید. کفش‌هایش را با وسواس انتخاب می‌کرد و همیشه برقشان می‌انداخت.

چشم‌هایش معمولی نبودن. مثل دریا بودن، آبی نبود ولی مثل دریا بود. مردی خوشگل و خوش‌تیپ و جذاب و... اینها را از تعریف مامانم از بابام وقتی گریه می‌کردم و دلتنگ می‌شدم و اون می‌خواست آرامم کنه گرفته بودم. آنقدر پرسیده بودم و آنقدر برایم گفته بود که تبدیل شده بودن به بخشی از زندگیم. ماریا می‌گفت زود تنهایمان گذاشت و رفت.

کجا؟ این سؤال تکراری و همیشگی من بود. و جواب تکراری ماریا این بود که رفته سفر، یه جای دور. مکث می‌کرد و به گوشه‌ای از اتاق خیره می‌شد، خیلی دور.

رفته آسمون؟ این سؤال را یکی دو سال که بزرگتر شدم پرسیدم، سؤال خودم نبود. یکی از بچه‌ها تو پارک ازم پرسید منم عیناً از مامانم پرسیدم، داشت ظرف می‌شست، برگشت نگاهم کرد و گفت، شاید جایی همان دور و اطراف و لبخند زد.

بر نمی‌گرده؟

منتظرش نباش.

جاش خوبه؟

نمی‌دانم، مطمئن نیستم.

ازش عکسی نداری؟

اگه داشتم حتماً نشانت می‌دادم.

و بعد چند ساعتی هر دو ساکت می‌شدیم.

بابا برگشته --! آن شب جوری از خوشحالی جیغ کشیدم که ماما‌ن ماریا مجبور شد شیرجه بزنه و قبل از اینکه همه همسایه‌ها خبردار بشن جلوی دهانم را بگیره، همانطور که دستش روی دهانم بود شروع کرد هر جوری هست با حرف به من بفهمانه که اون مرد بابام نیست.

یک آقای خیلی جوان و خوشگل و خوش تیپ و جذاب، کفش‌هایش برق می‌زد، معلوم بود روی کفش‌هایش خیلی وسواس داره، به مامانم اشاره کرد و با صدایی گرم و دلنشین گفت داری بچه را خفه می‌کنی، ول کن دختر بیچاره را. جلو آمد و بغلم کرد و کلی قربان‌صدقه‌ام رفت. لپم را کشید و دو تا ماچ آبدار ازم گرفت. بعد همونجوری که من را تو بغلش گرفته بود مامان را بغل کرد و شروع کرد با هر دو رقصیدن و منم سرم را گذاشته بودم روی شانه‌اش و چشم‌هایم را بستم و همه خاطرات نداشته‌ام را زنده کردم.

نمی‌فهمیدم چرا بابام نیست! آخه قدش که بلند بود، خوشگلم بود، خوش تیپ بود، جذاب بود، کفش‌هایش برق می‌زد، صدایش قشنگ بود، رقصیدنش هم که نگو و نپرس، چشم‌هایش آبی نبود اما مثل

دریا بود. خلاصه همه چیزش عین تعریف‌های مامان از بابا بود. بخصوص که مامان بلند بلند باهاش می‌خندید. راستی راستی داشت می‌خندید. همه چیز با برگشتن بابا جور در می‌آمد اما مامان می‌گفت بابات نیست.

مامان همیشه درست می‌گفت، همیشه همیشه.

آن شب برعکس شب‌های دیگه مامان گفت بزرگ شدم و باید برم تو رختخواب خودم بخوابم. آن شب گریه هم کمکی نکرد. کمی با زهره و ناهید و ثریا و خرگوش‌ها بازی کردم و خیلی زود خوابم برد.

اون اولین بابام بود. هر چند مامان اصرار داشت که بابام نبود. با اینکه آن شب بابایی که بابام نبود، مامانم را ازم گرفت و نگذاشت تو رختخواب بغل مامانم بخوابم ولی از بودنش خیلی راضی بودم. ماریا هم راضی بود، هر سه تایی راضی بودیم و خوشحال.

فردا خوشحال و خندان از خواب بیدار شدم. صدای آواز خواندن و وسط آواز سوت زدن مامان را از آشپزخانه شنیدم. هر وقت خوشحال و از اوضاع راضی بود سوت می‌زد و آواز می خواند. داشت ظرف می‌شست و همزمان آواز می‌خواند. دویدم و بغلش کردم. لباس خواب تنش بود، یه لباس خواب توری خیلی خوشگل صورتی. وقتی من را دید اول اخم کرد ولی بعد خندید. بلندم کرد و همان جا کنار سینک آشپزخانه صورتم را شست و شروع کردیم

با هم صبحانه خوردن، یک لقمه خودش می‌خورد و دو تا لقمه به من می‌داد.

بعدم رفتیم پارک نزدیک خانه و با هم کلی بازی کردیم. مامان خسته شد و رفت نشست روی تاب و در حال حرف زدن با مامان بچه‌های دیگه من را تماشا می‌کرد. وقتی برگشتیم خانه آنقدر از اینکه باز هم من و مامان تنها بودیم خوشحال بودم که اصلاً نپرسیدم مردی که شبیه بابام بود ولی بابام نبود کجاست، ماریا هم هیچی نگفت.

شب رفتم تو رختخواب مامان و کنارش با آرامش خوابیدم. چند روز بعد از مردی که خیلی شبیه به تعریف مامان از بابام بود ولی بابام نبود فقط همینقدر یادم مانده بود که خوشگل بود و خوش تیپ و جذاب و قدبلند، با چشم‌هایی مثل دریا، صدای گرم و دلنشین، لباس‌های اسپرت، کفش‌هایی برق انداخته شده، خوب می‌رقصید و وقتی دو تا استکان خورد و سرش گرم شد سر بسر مامان گذاشت و از سینه‌های کوچکش به آسمان گله کرد، و مامان که قهر کردنش به اندازه کشیدن یک سیگار تو بالکن طول کشید و دیگه هیچی، فقط همین.

خیلی زود بزرگ شدم، نمی‌دانم چرا آنقدر عجله داشتم بزرگ بشم. فقط سیزده چهارده سالم بود که تو اتوبوس به یک آقای خوشگل و خوش‌تیپ، که چشم‌هایش مثل دریا بود و اسپرت پوشیده بود و

کفش‌هایش حسابی برق می زد خیره شدم. مرد غریبه هم کمی اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و به من خندید. ایستگاه بعدی دستم را گرفت و با صدای دلنشینی گفت «بیا بریم یه جای آروم بشینیم و یه کم با هم حرف بزنیم.» من فقط خندیدم، مرد هم خندید. دستم را کشید و با هم پیاده شدیم.

رفتیم پارک نشستیم روی یک نیمکت و با هم حرف زدیم. گفت «عاشق رقصه، خیلی خوب می‌رقصه» بعد با گوشهایم بازی کرد و گفت یک جفت گوشواره مروارید خیلی خوشگل توخونه داره که اگه دوست داشته باشم می‌ده بهم.

بهش گفتم من عاشق گوشواره‌های مرواریدم. خندید و گفت ولی اینقدر گوشهای کوچولو و خوشگلت ظریفه که می‌ترسم گوشهایت کنده بشن و بیفتن زمین.

بعدشم راه افتادیم به سمت خانه‌اش. لحظه شماری می‌کردم که برسیم خانه‌اش و گوشواره‌های مروارید قشنگم را ازش بگیرم. وقتی رسیدیم گفت صبر کن اول دو تا استکان بزنیم و سرمان گرم بشه بعد، دیر نمی‌شه. چند تا استکان خورد، یکی هم با اصرار به من داد که مزه‌اش حالم را بهم زد ولی به عشق گوشواره‌ها هر جوری بود دادم پایین. ولی بعدش دیگه هر چی اصرار کرد نخوردم، گفتم مزه زهر مار می‌ده. از خنده روده بر شد و گفت آره خودشه.

بعد بغلم کرد و شروع کرد باهام رقصیدن. خدایی خیلی قشنگ می‌رقصید. یهو دستش را برد زیر لباسم و گیر داد با سینه هایم بازی کردن، غرغر می‌کرد که چرا اینقدر کوچکن.

من فقط تو این فکر بودم که، وای خداجونم، ایندفعه دیگه همه چی با هم جور در میاد، این دیگه خود خودشه، رد خور نداره. خوشگله، خوش‌تیپه، جذابه، صداش دل‌نشینه، اسپرت مد روز پوشیده، کفشهایش را با وسواس انتخاب کرده، تو رقصم که لنگه نداره، چشم‌هایش مثل دریاست، گوشواره‌های مروارید مامان را پیش خودش نگه داشته که بده به من و...

سرم را گذاشتم روی شانه‌هایش و چشم‌هایم را بستم.

وقتی چشم باز کردم قوانین بازی عوض شده بود. من نقش مامان ماریا را بازی می‌کردم و یک شاهزاده‌خانم کوچولو جای من را گرفت. شاهزاده‌خانمی کوچولو و خیلی خوشگل که همه بچه‌های همسایه بهش حسودی می‌کردن و بخاطر همین هیچکس دوست نداشت باهاش دوست و همبازی بشه. برایش یک قصر ساختم. یک اتاق که سقفش پر از ستاره بود. ستاره‌هایی که روزها می‌خوابیدن و شب‌ها با خرگوش‌های سفید روی ملحفه گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردن. اسم شاهزاده خانم را گذاشتم، کیمیا. بعضی از شب‌ها می‌رفت تو اتاق مامان ماریاش و با موهاش بازی می‌کرد. موهای مامانش که همیشه کوتاهه و فقط کمی بلندتر از مدل پسرانه. موهای

سفید مامانش را دونه به دونه، با وسواس میشماره، همیشه پس‌وپیش، مامان ماریاش بعضی اوقات بدون اینکه چشم‌هایش را باز کنه، برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیره لب‌هایش را گاز می‌گیره و شمارش اشتباهش را تصحیح می‌کنه «خانم‌جون نوبت دوازده بود نه سیزده.»

کیمیا بابایش را همانقدر خوب می‌شناسه که مامان ماریاش. شاهزاده خانم می‌داند که پدرش مردی جوان و خوشگل و خوش تیپ و جذاب بوده، وقتی سبیل مد بود سبیل داشته ولی بعد سبیل‌هایش را تراشیده، اسپرت می‌پوشیده و خوش لباس بوده. کفش‌هایش همیشه برق می‌زده و با وسواس انتخابشان می‌کرده. خیلی خوب می‌رقصیده و می‌گفته رقص یک هنره، صدایش گرم و دلنشین بوده، چشم‌هایش نه آبی اما مثل دریا بوده و...

برایش تعریف کردم یک شب که برای رفتن به یک مهمانی آماده می شدیم گوشواره‌های مرواریدم را گوشم کرده بودم. باباش که سر حال و سرخوش بوده صدایش می‌کنه و به شوخی یواشکی در گوشش می‌گه «الآنه که گوش‌های مامانت کنده بشه و بیفته روی زمین.» اونم باورش میشه و می‌زنه زیر گریه، مهمانی که نرفتیم هیچ بعد از آن شب دیگه هیچوقت گوشواره‌های مرواریدم را پیدا نکردم. گم شدن که گم شدن. گفتم فکر کنم بابایت جایی پنهان کرده که به وقتش، وقتی به اندازه کافی بزرگ شدی بده به تو.

ازم می‌پرسه، چرا موهایت را رنگ نمی‌کنی و من جواب می‌دم، مردها پر رو میشن. وقتی بزرگتر شدی، وقتی زن شدی خودت می‌فهمی، فقط باید کمی صبر کنی.

۳

دوقلوها

تخم سگ بازم جوراب من را پوشیدی. به خدا نادیا ایندفعه دیگه چشم‌هایت را از کاسه در میارم و نادیای آب‌زیرکاه که مثل همیشه بجای عذرخواهی و آرام کردنم با یک نیشخند من را به مرز جنون می‌رساند و شروع ماجرای گیس و گیس‌کشی و جیغ و داد دو تا خواهر دوقلو و ورود مامان و تلاش برای وساطت و دو تا درکونی یکی به من و یکی به نادیا. زبان درآوردن نادیا وقتی مامان من را دعوا می‌کرد و پشتش به نادیا بود و زبان درآوردن من وقتی پشت مامان به من بود. و چند دقیقه بعد که روی تختخواب ولو می شدیم

و پچ‌پچ می‌کردیم و از شدت خنده ریسه می‌رفتیم. انگارنه‌انگار که چند دقیقه قبل دسته‌دسته موهای هم را کنده بودیم.

شباهت من و خواهرم همه را کلافه کرده بود. شباهت دوقلوهای همسان برای همه عادیه ولی شباهت ما دو تا غیرطبیعی بود. حتی مادر و پدرمان هم هیچوقت نتوانستن راهی برای تشخیص ما از هم پیدا کنن، چه برسه به دیگران. علاقه دوقلوها به لباس‌های یک شکل، کفش، دمپایی و جوراب و خلاصه وسایل شخصی یک شکل و رنگ هم عادیه ولی در این مورد هم رفتار من و خواهرم کمی اغراق آمیز و برای مادر و پدرمان مشکل‌زا بود. خب در مورد شباهتمان کاری از آنها برنمی‌آمد ولی در مورد رفتار و خواسته‌هایمان مامان تلاش کرد با جدیت و اقتدار مادری جلوی اتفاقات آینده رو بگیره، ولی تو همان قدم اول شکست را پذیرفت و کوتاه آمد. داستانش اینجوری بود که برای خرید لباس برای جشن تولد هفت سالگی و همزمان خرید یونیفرم و کیف و کفش مدرسه و خلاصه یک خرید اساسی به فروشگاهی بزرگ و معروف رفتیم. مامان از قبل با ما طی کرده بود که حق ندارید لباس و کیف و کفش یک شکل و هم‌رنگ انتخاب کنید. حتی برای یونیفرم مدرسه هم باید یک علامت متمایزکننده روی لباس و وسایلتان در نظر بگیریم. نادیا و من اعتراض کردیم ولی مامان برخوردش با دفعات قبل و خرید سالهای گذشته فرق می‌کرد. خیلی جدی بود و ما دوتا هم

اجبارا از ترس کوتاه آمدیم با این فرض که این جدیت موقع خرید کم می‌شه و بلاخره مامان کوتاه میاد. به فروشگاه رفتیم و نادیا طبق معمول پیشدستی کرد و قبل از من برای جشن تولد یک پیراهن صورتی خیلی خوشگل با یقه و کمر و پایین دامن توری دوزی شده را انتخاب کرد و با یک جفت کفش صورتی و جوراب صورتی برای خودش ست کرد. نوبت به من که رسید گفتم همان لباس و کفش و جوراب که صدای داد و بیداد مامان بالا رفت که هر کدام را که دلت می خواهد با هر قیمتی برایت می‌گیرم بجز نمونه‌ای که نادیا انتخاب کرده. به‌رغم اصرار مامان لام تا کام حرف نزدم و هیچ چیز انتخاب نکردم. نادیا هم عین من تو لب بود و از وضعیت و ناراحتی من ناراضی. هر دو ساکت بودیم و با لب و لوچه آویزان و مامان عصبانی و جدی. خودش پیراهن و همه وسایل و لوازم را برای من انتخاب کرد و گفت «همینی است که هست.»

نادیا و من دست تو دست هم پشت مامان راه افتادیم و در سکوت کامل نشستیم تو ماشین و برگشتیم خانه. بمحض رسیدن به خانه بابا و مامان که از قبل هماهنگ کرده بودن شروع کردن به تعریف از لباس‌ها و وسایلی که مامان برای من انتخاب و خریده بود. بابا کلی قربان‌صدقه من رفت و از اینجور حرف‌ها. و من که در یک لحظه سرم گیج رفت، چشمانم سیاهی رفت و تلوتلوخوران از پشت با سر محکم خوردم زمین، درست روی کف سرامیکی اتاق. یک

اقدام جسورانه و مبتکرانه برای شکستن اقتدار بابا و مامان و به کرسی نشاندن حرف خودم نبود راستی راستی غش کردم و با سر خوردم زمین و نادیا هم با دیدن این صحنه درست عین من غش کرد و با سر خورد زمین البته اون روی فرش و با صورت. بابا من را بغل می‌کنه و مامان نادیا رو و چون درمانگاه محلی بهمون نزدیک بود با پای پیاده و دوان دوان می‌برنمان درمانگاه. در حالیکه هر دو بی‌هوش بودیم.

وقتی تو درمانگاه محل به هوش آمدم چشم که باز کردم صورت مامانم چند سانتی صورتم بود. نادیا زودتر به هوش آمده بود و تو بغل بابا نشسته بود. مامان دولا شده بود روی صورتم و گونه‌ها و چشمانم را می بوسید. آنقدر گریه کرد و بوسه بارانم کرد که همه لباس و سر و کله‌ام از اشک‌های مامان خیس بود. پشت سر هم می‌گفت غلط کردم به خدا، فردا برمی‌گردیم فروشگاه و همه لباس‌ها و وسایلتان را عین هم ست می‌کنم. اصلا لازم نیست شما را هم ببرم. مال ماریا را می‌برم می‌گم یک سری عینا مشابه برات ست کنن. و این آخرین تلاش مامان و بابا برای تفکیک ما بود. تلاشی که در نطفه شکست خورد.

بازی جابجایی دوقلوها و ایفای نقش قل دیگه هم بین خیلی از دوقلوها رایج و سرگم کننده است. برای ما هم اولش فقط یک بازی و شیطنت کودکانه بود اما آرام آرام جنبه جدی‌تری به خودش گرفت

و عملا جزو زندگی روزمره شد. روزی نبود که من خودم را بجای نادیا و یا نادیا خودش را بجای من جا نزنه. در هر حال همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه آن شب بعد از مهمانی تو راه برگشت به خانه برعکس همیشه جفتمان ساکت بودیم و بازم برعکس همیشه هیچکدام سعی نکردیم سکوت را بشکنیم و تو کار هم فضولی کنیم. بعد از رسیدن به خانه مثل همیشه همزمان مسواک زدیم و همزمان لباس خواب پوشیدیم و همزمان نشستیم روی تخت خواب‌هامون و با هم دراز کشیدیم و با هم چشم‌هایمان را بستیم.
تقریباً داشت چشمانم گرم میشد که دست نوازش نادیا را روی موهایم احساس کردم و چشمانم را باز کردم. بلند شدم نشستم و در یک لحظه با هم شروع کردیم به حرف زدن. مثل دو تا دستگاه پخش صوت که همزمان یک آهنگ را پخش کنن. نه فقط احساس که جملات و کلماتمان هم مشابه بود و تو هوا با هم قاطی شد، روی هم افتادن و یکی شدن.

نادیا به من خیره شد و پرسید چی گفتی؟

گفتم لباش خیلی گرم و شیرین بود.

ولی منم که همین را گفتم.

خب، که چی؟

تو از کی حرف می‌زنی؟

از آرش!

با توام؟!

خب آره، یعنی با توام؟!

خب، آره، فقط یک بوسه معمولی، نفهمیدم چی شد!

منم همینطور!

آره جون خودت.

زهر مار و جون خودت، تو لب بدی یه بوسه معمولیه و نفهمیدی چی شد، ولی بوسه معمولی من لب دادنه.

راستی که خیلی بی حیایی، خانم‌جون.

خودت بی حیایی، پررو.

حالا که اینطوریه اصلاً باهات قهرم.

دست را پیش میگیری که پس نیفتی، اصلاً حالا که اینطور شد من باهات قهرم، حرفم باهات نمی‌زنم.

چند ثانیه‌ای زیر چشمی همدیگر را پاییدیم، حرف نزدنمان فقط همان چند ثانیه دوام آورد. نادیا پرید تو بغلم و شروع کرد مثل بچه گربه مالیدن خودش به دست و پاهایم و لوس‌بازی در آوردن و منت‌کشی که باشه خانم من اعتراف می‌کنم، گناهکارم، گناهکار. خوبم فهمیدم چی شد، یه لب دادم در حد تیم ملی، همین، تو هم دلت بسوزه، جونت درآد. و من که تو همان چند ثانیه حرف نزدن با نادیا بغض راه گلویم را بسته بود. خوشحال از اینکه راه تنفسم باز شده بود و از حال خفگی بیرون آمده بودم محکم بغلش کردم

و گفتم غلط کردی پررو من می‌خواستم اول اعتراف کنم. منم یه لب اساسی دادم، خیلی نافرم حالشو بردم، تا بترکه چشم حسود.

آن شب تا صبح در مورد این اتفاق ظاهرا ساده جلسه بحث و بررسی داشتیم تا زمانیکه عملاً هر دو بی‌هوش شدیم. آخرش با هم قرار گذاشتیم که دیگه هیچوقت از آرش، اون پسره پررو و شیطان صفت حرفی نزنیم و داستانش مثل خیلی از داستان‌های دیگه بایگانی بشه ولی این قانون را فقط تا زمانی رعایت کردیم که دوباره سر و کله‌اش پیدا شد یعنی سه هفته بعد. جشن تولد سارا.

آن شب مطابق معمول لباس و کفش و آرایش و خلاصه همه چیز را مشابه انتخاب و ست کرده بودیم جوریکه قبل از بیرون رفتن جلوی آیینه قدی خانه واقعاً خودمان هم قاطی کرده بودیم. موقع خداحافظی بابا سری تکان داد و گفت دیگه از دست شما خسته شدم. این مسخره‌بازی آخرش یک کاری دستتان میده، این خط و اینم نشان. دو تایی پریدم تو بغلش و از دو طرف بوسه بارانش کردیم و زدیم بیرون.

مثل همه شب‌های بارانی تاکسی محل ماشین نداشت برای همین تاکسی بی‌سیم خبر کردیم. راننده از آن پیرمردهای گوگولی بود با یک عینک شیشه ته‌استکانی فریم زنانه طلایی که دسته‌هایش وصل به یک بند عینک زنجیری خیلی بامزه زنانه بود. احتمالا عینک خودش شکسته بوده و عینک خانمش بود. عکس یک دختر جوان

که یک بچه بغلش بود روی جلوداشبورد ماشین چسبانده شده بود که احتمالا نشان می‌داد پیرمرد به تازگی نوه‌دار شده. به آیینه جلو هم یک پستانک خیلی بامزه آویزان کرده بود که اینم دلیل دیگه‌ای بود که حدس تازه نوه‌دار شدنش را تایید می کرد. بنده خدا در نگاه اول از دیدن ما شوکه شد، اول عینکش را پاک کرد بعد آیینه را پاک کرد و بعد طاقت نیاورد و برگشت و خوب به من و نادیا نگاه کرد. جل‌الخالق پرملاتی گفت و مثل اینکه جن دیده باشه یک «بسم الله الرحمن الرحیم» غلیظ و زیر لبی وردی خواند و راه افتاد. تو مسیر تا وقتی که رسیدیم چشم از آینه برنداشت و به گمانم یه‌جورایی قبضه‌روح شد. و البته تا دم رسیدن یک ختم قرآن را هم داشتیم. ترافیک آنقدر سنگین بود که راه یک ربع ساعتی را یک ساعته رفتیم و وقتی رسیدیم تقریباً ساعت ده و نیم بود.

خانه سارا پر بود از آدم‌های جورواجور. همه قلم جنسی بینشان پیدا می شد، اکثراً نوجوان‌های پر شر و شور هم سن و سال خودمان. هنوز چند دقیقه‌ای از ورودمان به مهمانی نگذشته بود که یکی از پشت جفتمان را بغل کرد. یک دستش دور کمر من و دست دیگرش دور کمر نادیا. قبل از اینکه فرصت فکر کردن و عکس العمل بهمان بده اول گونه نادیا را بوسید و بعد گونه من را. آنقدر راحت و دوستانه این کار را انجام داد که مطمئنم حتی اگر فرصت فکر کردن

هم داشتیم عکس‌العمل منفی نشان نمی دادیم. اینجوری یک بار دیگر آرش با سر شیرجه زد تو زندگی ما دوتا خواهر.

نور اتاق را برای رقصیدن کم کرده بودن اما تو همان تاریکی هم می‌توانستم سرخ شدن گونه‌های نادیا را ببینم. راستش، گونه‌های من هم وضعیت مشابهی داشت. ما دو تا برای فهمیدن حس و حالمان نیازی به دیدن نداشتیم. صدای موسیقی آنقدر زیاد بود که هیچکدام حرف همدیگر را نمی‌شنیدیم اما صدای تپش قلبمان بلندتر از صدای موسیقی بود.

رقص دو تا دختر دوقلو با لباس و شکل و شمایل عینا شبیه به هم همزمان با یک پسر آنقدر برای همه جالب بود که وسط را خالی کردن و ما سه تا هم یکه‌تازی کردیم.

آن شب هردو سرخوش و مست از لاس زدن با آرش اصلا گذشت زمان و چه‌جوری برگشتنمان به خانه و خوابیدن و خلاصه هیچ چیز را نفهمیدیم تا فردا صبح که یک روز تعطیل بود. بعد از صبحانه رفتیم تو اتاق و شروع کردیم به حرف زدن و مرور کردن اتفاقات شب گذشته.

بعد از چند ساعت بازخوانی لحظه به لحظه اتفاقات شب قبل جمع بندی به اینجا رسید که دیشب موقع خداحافظی جفتمان با عملیات جابجایی یعنی سرگرمی همیشگی با آرش قرار گذاشته بودیم البته آرش به حساب خودش فقط با نادیا قرار گذاشته بود.

اما نادیایی که آرش بهش اظهار عشق کرده بود من بودم و بوسه‌ای که سهم نادیا بود را یک گوشه دنج تصاحب کردم. ولی برای جبران و رعایت انصاف و اجتناب از خشم نادیا بهش ندا را دادم و نادیا هم رو هوا ندایم را زد و بعنوان تلافی در حال پایین رفتن از پله‌ها یک طبقه فاصله انداخت و در حالیکه وانمود می کرد پایش روی پله سر خورده خودش رو انداخت تو بغل آرش و حسابی جبران کرد. و این تازه اول قصه بود.

قرار ملاقات آرش و نادیا چند روز بعد بود. بعد از یک جلسه بحث و بررسی تصمیم گرفتیم به بازی خودمان ادامه بدیم و هر بار سر قرار یکی از ما دو تا نقش نادیا را بازی کنه. تنها مشکلمان بار اول بود و اینکه کی نفر اول باشه. من یا نادیا. ساعت ها با هم کل‌کل کردیم ولی خب همه کلک‌های همدیگر را می‌شناختیم پس طبیعتا زرنگ‌بازی فایده‌ای نداشت و به بن‌بست خوردیم و روز و ساعت قرار نزدیک و نزدیک‌تر می شد. در اینجور مواقع همیشه سنگ کاغذ قیچی کار راه می انداخت اما اینبار قضیه کمی جدی‌تر بود و باید برایش کلاس می‌گذاشتیم. تصمیم گرفتیم به شانس بسپاریم. یک قرعه‌کشی رمانتیک عادلانه و منصفانه بر اساس شانس. کلی فکر کردیم و قرعه‌کشی طرح کردیم اما به توافق نرسیدیم. تا اینکه نادیا یک راه حل کلاسیک–رمانتیک رو مطرح کرد. کندن گلبرگ‌های یک گل رز!

کتاب قصه‌ی مثل همه چیزای دیگه مشترکی داشتیم که هر دو عاشقش بودیم و بارها و بارها خوانده بودیم آنقدر که خط به خط حفظ بودیم و شیرازه‌اش پاره و کتاب ورق‌ورق شده بود. تو کتاب شاهزاده خانم قصه، گلبرگ های یک گل رز را یکی یکی با گفتن «دوستم داره، دوستم نداره» می کند و اگر گلبرگ آخر می‌رسید به «دوستم داره» معنی‌اش این بود که به عشقش می‌رسید و اگر گلبرگ آخر می‌رسید به «دوستم نداره» شاهزاده خانم از عشق ناامید می شد. ما قاعده را تغییر کوچکی دادیم و اینجوری قرار گذاشتیم که گلبرگ‌های گل رز را با اسم خودمان بکنیم و اگر گلبرگ آخر به اسم من افتاد قرار اول را من برم و اگر به اسم نادیا رسید قرار اول سهم نادیا شود. هیچ راهی برای کلک زدن و جرزنی وجود نداشت. دوتایی چهار چشمی مراقب هم بودیم و کندیم و کندیم تا رسیدیم به آخرین گلبرگ و قرعه شانس به نام من در آمد. نادیا از حسادت در حال انفجار بود ولی قرار قراره. نادیا شاخه گل را انداخت روی زمین و با پا لهش کرد و با اخم گفت «نکبت انشاالله کوفتت بشه.» و تاکید در ادامه‌اش که یادت باشه با حفظ آبرو قرار بعدی را هر چقدر راه داد زود بذار. و «حالا تا ببینم چی میشه» من که نقطه انفجار بود و ترکاندش. تمام خانه را دنبالم کرد و راستش اگر مامان وساطت نکرده بود احتمالا یه تکه از گوشت تنم را با دندان کنده بود.

و بلاخره روز قرار رسید. سابقه نداشت یکی از ما دو تا بدون آن یکی بیرون بره پس برای جلوگیری از مشکوک شدن مامان با هم بیرون رفتیم ولی بیرون خانه نادیا رفت سمت پارک و من رفتم به سمت کافی‌شاپی که محل قرار با آرش بود. اینم بگم که نادیا شدیدا تولب بود. قبل از جداشدن نیشگون آتشینی ازم گرفت و با نگاه آتشین‌تر گفت منتظرم برگردی و لحظه به لحظه را برایم تعریف کنی «حالا دیگه برو گمشو.» منم با یک لبخند شیطانی که بیشتر حرصش را ادر آورد گفتم باشه عزیزم برو یه کم راه برو تا هم پاهات بازشه هم آروم بشی. خیز برداشت که با مشت و لگد بیفته به جانم که من از دستش فرار کردم.

یکی از آن روزهای قشنگ بود با یک نم نم باران شاعرانه غیرمترقبه. پسربچه‌های سر چهارراه با دسته‌های کوچک گل نرگس که نوید بهار می‌داد و یک کافی‌شاپ خیلی دنج مخصوص عشاق بار اولی. وقتی وارد شدم از نم‌نم باران موهایم کمی بهم ریخته بود تو آیینه کنار در ورودی به بهانه اینکه دستی به موها و ظاهرم بکشم داخل سالن را نگاهی گذرا انداختم. آرش یک گوشه دنج نشسته بود و چشمش به در ورودی قفل شده بود. پاهایش زیر میز به علامت عصبی بودن تکان می‌خورد و صورتش نشان می‌داد زودتر از موعد سر قرار حاضر شده و به همین خاطر بی‌حوصله و بی‌قرار بود.

مثل همه کافی‌شاپ ها موسیقی ملایمی پخش می‌شد. قطعه «هلو» از لایونل ریچی یکی از آن کلیشه‌ای‌های تابلو تو اینجور جاها که من و نادیا معمولا مسخره می‌کردیم اما اینبار بدم نیامد و بگی‌نگی بردم تو حس. گل‌های نرگس، اینجا هم روی چند تا میز از جمله میزی که آرش پشتش نشسته بود تو گلدان‌های چوبی فانتزی قرار داده شده بودن و عطرشان فضا رو پر کرده بود.

سعی کردم قیافه بی‌خیالی به خودم بگیرم و وارد شدم. آرش گل از گلش شکفت. پرید و خیلی خودمانی بغلم کرد و خوش آمد گفت و با لحنی کمی تا قسمتی متلک وار اشاره کرد که دیر کردم. منم خونسرد گفتم نگاهی به ساعت بندازی می‌بینی تو زود رسیدی چون من سر وقت آمدم. از ماریا پرسید گفتم رفت خانه دوستش. خیلی بهت سلام رساند.

قرار اول خیلی کوتاه بود. در حد یک آب‌میوه و یک تکه کیک خوردن و کمی لوس‌بازی و لاس‌خشکه و فیکس کردن تاریخ و ساعت و مکان قرار بعدی و تمام. ولی برای تعریف کردن همان نیم ساعت، مجبور شدم ساعت‌ها برای نادیا حرف بزنم. از تو خیابان جایی که قرار داشتیم منتظرم بمونه بازجویی شروع شد تا رسیدیم خانه و تو دستشویی و تو حمام و تو اتاق و موقع خواب و خلاصه اینقدر که فکم درد گرفته بود ولی نادیا می‌گفت هنوز همه‌اش را نگفتی، زودباش نکبت وگرنه از حلقومت می کشم بیرون. بعد از

چند روز رضایت داد. نه رضایت قلبی، رضایت داد چون وقت قرار بعدی بود و نوبت اون. قرار بعدی را واسه اینکه آرش پررو نشه با هماهنگی نادیا برای یک هفته بعد تعیین کرده بودیم. بازم یک کافی‌شاپ دیگه ولی اینبار ما جا را انتخاب کردیم.

مثل دفعه قبل بعد کلی کل‌کل کردن با هم زدیم بیرون و تو خیابان خداحافظی کردیم و من رفتم خانه یکی از دوستان مشترک و نادیا را راهی کردم البته من به اندازه نادیا شر نبودم با کمی شوخی سر و ته قضیه را هم می‌آوردم. نادیا رفت و بعد چند ساعت خوشحال و خندان و سرحال برگشت و نوبت بازجویی من از نادیا شد که برای شروع ازش پرسیدم آرش بویی نبرد؟ و نادیا که صدای غش‌غش خنده شیطانی‌اش درست مثل جادوگرهای تو کارتون‌ها همه خانه رو پر کرد تا جاییکه مامان سراسیمه از تو آشپزخانه داد زد «دوباره چی شده» و جواب همزمان ما دو تا که هیچی مامان داشتیم شوخی می کردیم. بعد نادیا رو کرد به من و با همان دریدگی و سلیطه‌بازی همیشگی خیلی خونسرد گفت عزیز دل خواهر اونی که آرش بعنوان نادیا می‌شناسه و نادیا صداش می‌کنه را هم من دارم هم تو. اتفاقا خیلی هم به هم شبیهن! و من که از خجالت سرخ شدم و نادیای بی‌حیا که یک نیشگون از بازویم گرفت و گفت «نازت و بخورم خواهر خجالتی.»

و در ادامه داستان، قرارهای تکراری و بازی‌گوشی‌های تکراری. آرش اولین تجربه پسربازی مشترک ما بود. دوست پسر یا دختر مشترک زیاد داشتیم تقریبا همه دوستانمان مشترک بودن اما تو دوست‌پسر-دوست‌دختر بازی و دکتربازی-زیرپله‌بازی واقعی آرش برایمان اولی بود. خداییش پسر خوبی بود یعنی هم من هم نادیا کلی خاطره مشترک شیرین باهاش داریم. کمتر از یک سال با هم بودیم بدون هیچ قهر و ناراحتی تا اینکه آرش با خانواده از ایران مهاجرت کرد. یک سال بوسه‌های مشترک، عشق بازی‌های مشترک و...

اون تجربه مشترک آنقدر شیرین و بازی جابجایی برایمان آنقدر راحت و در عین حال جذاب بود که بعد آرش چند بار دیگه هم تکرار کردیم. بعد آرش نوبت رامین بود و بعد کامی و چند تا دیگه. ماجرای جابجایی برای من و نادیا خیلی عادی بود اینقدر که هیچوقت از خودمان نپرسیدیم چطور ممکنه یک پسر وقتی یک دختر را می بوسه و یا باهاش عشق‌بازی می کنه نفهمه که اون دختر دختری نیست که بهش ابراز عشق کرده. و تنها جواب منطقی این بود که بقول نادیا چیزی که آنها می‌خواستن و نادیا یا ماریا صدایش می کردن را هم من داشتم و هم نادیا و ما هم بزرگوارانه برای آرش ها در طبق اخلاص گذاشته بودیم.

سه سال بعد به محله‌ای جدید و آپارتمانی جدید تو یک مجتمع مسکونی نه خیلی بزرگ نقل مکان کردیم. یک ماه از اسباب‌کشی می‌گذشت و تقریبا دیگه جا افتاده بودیم. فضای سبز خوشگل و باصفایی داشت. اکثر شب‌ها من و نادیا برای پیاده‌روی بیرون می‌رفتیم و کمی تاب‌بازی و حرف زدن و خستگی روز را از تن بیرون کردن و البته چقلی و چشم‌چرانی و سیگار کشیدن. یکی از شب‌ها روی یک نیمکت، گوشه دنج پارک نشسته بودیم و مثل وروروجادو با هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که یهو نادیا جیغ کشید و پرید هوا و نشست روی نیمکت و منم جوگیر شدم و عینا همان حرکات را پشت به پشت نادیا انجام دادم. از زیر نیمکت یه سگ کوچولوی پشمالو فوق‌العاده خوشگل بیرون آمد و از جیغ زدن‌های ما دوتا و بالا پریدن و رفتار عجیب غریبمان بیشتر از خود ما وحشت زده دو تا پارس کم صدا کرد و شروع کرد به دم تکان دادن. من و نادیا هر دو عاشق سگ بودیم و از رفتار بچگانه خودمان خجالت زده. از نیمکت پایین آمدیم و شروع کردیم باهاش ور رفتن و بازی کردن. یکی دو دقیقه بعد یک مرد جوان فوق‌العاده مودب بهمون نزدیک شد و معلوم شد که صاحب پشمالو کوچولوئه و اسم پشمالو هم واقعا پشمالوئه. یه فینگیلی سفید کوپول‌موپول درست شبیه یک توپ کاموا که فقط دو تا چشم خوشگل و درشت یه جایی اون وسطا قابل دیدن بود. مرد جوان شروع کرد به عذرخواهی

و توضیح دادن اینکه پشمالو معمولا به کسی نزدیک نمی‌شه و برای همین هیچوقت با قلاده بیرون نمیاردش و اینکه چطور شده به نیمکت شما نزدیک شده خیلی عجیبه و از اینجور حرف‌ها و ما دو تا هم که هر دو چشمی به پشمالو و همزمان زیرچشمی به مرد جوان داشتیم سر تکان می‌دادیم.

خیلی مودبانه در عین حال خودمانی خودش را معرفی کرد و گفت که اسمش علی و ساکن بلوک ب-۵ واحد ۳۱۸ است و هر شب برای گرداندن پشمالو به آن شبه پارک محلی میاد. علی سی و چند ساله بنظر می رسید. با سبیل و ریش خیلی کوتاه آنکارد شده و بوی ادکلنی با اسانس شیرین که با بوی توتون پیپی که تو دستش بود مخلوط شده بود و شیرین‌تر به مشام می نشست. شلوار راحتی شبه گرمکن و یک تی‌شرت سفید خیلی ساده و کفش راحتی پیاده روی و این جزئیات در همان نگاه اول توجه من و نادیا را به خودش جلب کرد. نادیا می‌خواست استارت بزنه که من قبل از نادیا پریدم وسط و خودمان را معرفی کردم. من ماریا هستم و ایشون خواهرم نادیاست و چه جالب ما هم ساکن بلوک ب-۵ هستیم البته ما واحد ۶۱۸ زندگی می کنیم سه طبقه بالاتر. یک ماهی می‌شه آمدیم ولی تا به حال شما را تو آسانسور یا پارگینگ و محوطه ندیده بودیم و بقیه حرف‌های معمولی برای باز کردن باب آشنایی. علی هم خوش‌آمدی گفت و اینکه از آشنایی با ما خیلی خوشحاله و امیدوار

به اینکه باز هم همدیگر را ببینیم و خیلی ساده جدا شد و رفت در حالیکه چند بار دیگه هم از مزاحمت پشمالو عذرخواهی کرد.
وقتی برگشتیم خانه نادیا عین یک پلنگ در کمین نشسته که چشمش به یک آهو بچه از همه جا بی خبر در حال نزدیک شدن به کمین افتاده باشه زبانی به دور لب کشید و گفت «خب شکار زیر پله است، بریم تو کارش» و همون قهقهه شیطانی همیشگی. راستش من هم بدم نمی‌آمد. خیلی وقت بود جفتمان شیطونی نکرده بودیم و حسابی حوصله‌مون سر رفته بود. به پیشنهاد نادیا چند شب بعد بازی جابجایی را شروع کردیم. چند بار تو پارک، فروشگاه، میوه‌فروشی و پارگینگ مجتمع خودمان را نشان دادیم با لباس و آرایش کاملا یکسان و اسامی را جابجا کردیم. علی از روز اول برعکس بقیه هیچوقت از دوقلو بودن و شباهتمان اظهار تعجب نکرد اصلا انگار نه انگار با دو تا دختر شبیه هم برخورد کرده. به هر حال یواش‌یواش سر حرف را باز کردیم و به حساب خودمان حسابی دونپاشی کردیم و طرف را گیج کردیم.

دیگه برایمان حجت شده بود که محاله بتونه ما را از هم تشخیص بده. تا اینکه یکی از شب‌ها من تنها رفتم پایین و تو پارک سر صحبت را باز کردم و برای فردایش با علی قرار گذاشتم تو کافی‌شاپ نزدیک مجتمع. روز قرار کلی وقت گذاشتیم و تمرین

کردیم تا نادیا اعتماد به نفس لازم برای جا زدن خودش بجای من را به دست بیاره.

نادیا رفت، طبق محاسبه من باید چند ساعتی طول می کشید تا برگرده اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که برگشت. راستش تو همان نیم ساعت منم حال خوشی نداشتم احساس می کردم یک جای کار می لنگه. تا اینکه نادیا برگشت و با قیافه گرفته و متعجب من را کشید تو اتاق و گفت »این پسره ماریا را می خواد!« این را گفت و تالاپی افتاد روی تخت. لابلای بازجویی، نادیا با اکراه و برعکس همیشه بدون ورود به جزئیات گفت هنوز سلام و علیک نکرده بودیم که علی با نگرانی پرسید «برای ماریا اتفاقی افتاده؟» و نادیا با دهان باز من‌من کنان جواب داده که ماریا سردرد شدیدی داشت از من خواست بیام و عذرخواهی کنم. بعدا باهاتون تماس می‌گیره و توضیح می‌ده و...

سه سال بعد--

نشستم تو همان فضای سبز، روی همان نیمکتی که بعد از اسباب کشی به خانه جدید گوشه فضای سبز مجتمع پاتوق من و نادیا بود. یک کالسکه مخصوص نوزادان دوقلو روبرومه. دو تا فرشته تو کالسکه آرام خوابیدن. اسم یکیشون شکوفه است و اون یکی غنچه. یک سالگی را رد کردن. شباهتشون تو همین دوره نوزادی هم ملت رو شگفت زده کرده و من و علی را نگران. آنقدر به هم شبیه هستن

که اگر علامتی روی لباس‌هایشان نباشه حتی خود من هم قادر نیستم از هم تشخیصشان بدم. آنقدر وابسته به هم که تو همین سن و سال برایمان ترسناکه. دست تو دست هم می خوابن و دست تو دست همدیگه چشم باز می‌کنن. با هم گریه می‌کنن و با هم می‌خندن. وقتی می‌خوان انگشت من یا علی را بگیرن هر دو با هم این کار را انجام می‌دن.

نادیا کنارم نشسته و باهام حرف می زنه. مثل همیشه دریده و سلیطه. ازش می‌پرسم با شاهین جفت و جوری؟ می‌گه ماریا رو می خواد! منم فعلا ترجیح می‌دم ماریا رو بخواد نه نادیا رو و غش‌غش می‌خنده. درست مثل جادوگرهای تو کارتون‌ها.

احساس می‌کنم چیزی زیر پاهایم می‌لوله که یک توپ کاموای سفید مثل برف از زیر نمیکت میاد بیرون و با دو تا چشم درشت و خوشگلش بهم زل می‌زنه. پشمالو پا به سن گذاشته و کمتر ورجه‌وورجه می‌کنه اما از مهربانیش هیچی کم نشده که بیشتر هم شده. عاشق سینه‌چاک دوقلوهاست و متقابلا محاله دوقلوها با دیدنش و بودن کنارش آرام نگیرن. بدون پشمالو خواب نمی‌رن. با پشمالو می‌خوابن و با پشمالو بیدار می‌شن. این وابستگی هم با توجه به سن پشمالو برای من و علی مشکل ساز شده. بقول نادیا اصولا وابستگی و دل دادن و گرفتن چیز مزخرفیه.

بابای پشمالو و دوقلوها هم از دور سر و کله‌اش پیدا می‌شه. چشمکی به نادیا می زنه و با نگاهش اشاره‌ای به گوشه دیگر پارک می‌کنه و می‌گه «شکار زیر پله است، برو تو کارش!». نگاهی تو کالاسکه می‌اندازه و نگاهی به من و لبخند می‌زنه. میاد کنارم می‌شینه و آرام تو گوشم زمزمه می‌کنه «عاشقتم ماریا» بهش می گم چرا؟ با یک لبخند شیرین، شیرین‌ترین لبخند دنیا که قند تو دلم آب می‌کنه میگه «از بین میلیاردها ماریا، از اونور دنیا عطر تو رو تشخیص میدم» گیج شدم، نمی‌دانم از کدام ماریا حرف می‌زنه. آن ماریا یا من! نادیا داره میره به سمت شکار زیر پله و در حال رفتن چشمکی به ما میزنه. به همین سادگی.

۴

معجزه

الان که دارم برایتان این داستان را تعریف می‌کنم بنظر دکترها حداکثر چند ماه بیشتر زنده نخواهم بود. البته چند ماهی می‌شه که هر بار می‌گویند فقط چند ماه. ولی حالا دیگه خودم می‌دانم که محاسبه آنچه باقی مانده به روزه نه به ماه یا هفته. سرطان همه وجودم را گرفته، همه چیز و همه جا. همه بجز خاطراتم. هنوزم وقتی یاد برخی از آنها می‌افتم دردهایم را فراموش می‌کنم و البته برخی هم دردهایم را بیشتر می کنند.

اولین بار از پشت شیشه پنجره اتاقم دیدمش. پسری سیزده چهارده ساله. یکی از آن روزهای گرم تابستان بود و یک ظهر داغ. از زیر دوش بیرون آمده بودم و تو اتاق که رسیدم حوله را در آوردم و لخت بودم. سیگاری روشن کردم. گوشه پرده را کنار زدم و لای

پنجره اتاق را باز کردم تا هوای اتاق تازه بشه و بوی سیگار بیرون بره. همانجا بود که اولین بار دیدمش.

یک خانه قدیمی کوچک مثلاً دو طبقه که طبقه دومش را من اجاره کرده بودم، ولی در حقیقت طبقه دومی در کار نبود. در واقع فقط یک اتاق بود که صاحب‌خانه یواشکی و دور از چشم شهرداری‌چی‌ها شبانه و به تنهایی با دستان خودش آجر روی آجر گذاشته بود و روی خانه قدیمی کلنگی‌اش ساخته بود تا به خیال خود با اجازه دادنش پولی در بیاورد. یک زوج پیر ارمنی که بجز شندرغاز حقوق بازنشستگی پیرمرد پولی که بابت اجاره از من می‌گرفتند تنها کمک خرجشان بود. عاشقشان بودم و آنها هم من را مثل تنها دختری که چند سال قبل در یک تصادف رانندگی از دست داده بودن دوست داشتن. اولین باری که تو معاملات املاک دیدنم پیرزن پرید بغلم و محکم تو آغوشش فشارم داد و بهم گفت که صورتم کپی صورت دخترشانه. بعدها که عکس دخترشان را دیدم متوجه شدم که کمترین شباهتی نداشتیم اما آن‌ها دلشان می‌خواست من را جای دخترشان بنشانند و من هم قبول کردم. خانه خیلی بامزه‌ای بود و در عین حال از هر نظر عجیب و غریب. اما برای من که یک بیوه‌زن جوان ارمنی غریب و بی‌کس‌وکار بودم حکم بهشت را داشت. حتی تو خوابم نمی‌دیدم که چنین جایی را پیدا کنم. بعد از یک دوره زندگی جهنمی، تو همان آلونک دوباره احساس آرامش

می‌کردم و این را مدیون آن زوج پیر بامحبت و دوست‌داشتنی بودم. مثل این بود که مریم مقدس آنها را فرستاده بود تا من را از آوارگی بیرون بیاره. هر چند که مدت‌ها بود دیگه نه اعتقادی به مریم داشتم و نه به پسرش و نه به روح‌القدس و نه به هیچ‌کس و هیچ چیز دیگری. اما از آلونک بهشتی بگم. حمام و دستشویی عملاً سرهم بود ولی با یک در آهنی کهنه و پوسیده از هم جدا کرده بودن که همزمان قابل استفاده باشن و یه‌جورایی بین طبقه اول و اتاق من قرار داشت. یکی از آن شبه‌خانه‌های عجیب و غریبی که فقط سمت دربند تهران می‌شد پیدا کرد. اکثرا همین جوری عجیب غریب بودن ولی این یکی دیگه نوبر بود میشه گفت قوز داشت، نصفش تو سربالایی و نصف دیگه‌اش تو سر پایینی ساخته شده بود. اتاق من تقریباً با حیاط خانه بغلی هم تراز بود که هیچوقت نفهمیدم چطور چنین چیزی ممکن شده بود. فقط کمی، شاید حول‌وحوش یک متر یا کمی بیشتر بالاتر از سطح حیاط آن خانه. خانه‌ای قدیمی با سیستم و مدل قمرخانمی، چه از نظر معماری و چه از نظر ساختار فرهنگی ساکنینش. یک حیاط بزرگ و کلی درخت ژولیده‌پولیده با دو تا حوض خوشگل لجن بسته پر از ماهی قرمز. معلوم بود کسی حال و حوصله رسیدگی به حیاط را نداشت. تا آن روز هیچوقت با دقت به حیاط و اهالی خانه کناری توجه نکرده بودم. فقط گهگاهی بخاطر اینکه هوای اتاق عوض بشه پنجره را باز می‌کردم و بعضی شب‌های

گرم از نسیم خنکی که از حیاط می‌وزید لذت می‌بردم و رو‌انداز را می‌کشیدم روی خودم. بین پنجره من و آن حیاط یک تیغه آجری کشیده بودن که خاصیتی نداشت احتمالاً به خاطر اینکه مرز رعایت شده باشه. منم روی لبه آن تیغه چیزهایی مثل شیشه ترشی و آبغوره و یک سری خرت‌وپرت دیگه گذاشته بودم. خلاصه تا آن روز یک همسایگی و همزیستی مسالمت‌آمیز داشتیم و بس. اما

آن روز پکی به سیگار زدم و ناخواسته نیم‌نگاهی به حیاط همسایه انداختم و پسرک را دیدم که به پنجره من و بدن لخت من خیره شده بود. فاصله کم نبود ولی مثل این بود که روبرویم ایستاده و مستقیم تو چشم‌هایم زل‌زده بود. در آن شرایط بعنوان یک زن جوان اولین کاری که باید می‌کردم پیدا کردن چیزی برای پوشاندن بدن لختم بود اما تنها کاری که نکردم همین بود. خونسرد ایستادم و گذاشتم پسرک هرطور دوست داره از منظره لذت ببره. نمی‌دانم در نگاه اون پسر چی بود که من را میخکوب کرد. صادقانه بگویم از نگاه پسرک لذت می‌بردم. بعد از فوت همسرم این اولین باری بود که چنین حسی را تجربه می‌کردم. پسر خیلی بی‌خیال و خونسرد و با اعتماد به نفس بدون اینکه دستپاچه بشه یا فکر کنه که مثلاً کسی تو خانه من یا سمت خودش باشه و برایش دردسری ایجاد کنه پاکت سیگاری از جیبش درآورد و یکی روشن کرد. خیلی هم حرفه‌ای درست مثل سیگاری‌های قهار، اما هنوز دود را پایین نداده

بود که شروع کرد به سرفه که نشان می‌داد فقط ژست روشن کردن را تقلید کرده و تازه کاره، حتی شاید اولین بارش بود. به هر حال سیگار را گذاشت روی لبه پنجره و طوری جایش را تنظیم کرد که من بتوانم خوب ببینمش. بعد شروع کرد از روی شلوار ور رفتن با خودش. از پررویی و حرکات هیجانی و در عین حال ناشیانه‌اش خنده‌ام گرفته بود ولی برای اینکه به غیرتش برنخوره منم شروع کردم نقش یک زن تحریک شده را بازی کردن و خلاصه عین یک هنرپیشه فیلم‌های پورنو حسابی برایش سنگ تمام گذاشتم. سیگارش گوشه پنجره تا آخر خاکستر شد و سیگار من هم بین انگشتانم. پسرک خیلی زود آرام گرفت و به طرف من با دست بوسه‌ای فرستاد و ضمیمه‌اش یک لبخند شیرین. نمی‌دانم به نشانه رضایت یا قدردانی یا شاید هر دو. کل داستان به اندازه چند پک سیگار طول کشید اما همین چند پک از زندگی تا آخر عمرم یکی از شیرین‌ترین خاطرات زندگیم باقی ماند.

آن روزها چند سال از فوت همسرم می‌گذشت. عاشق و معشوق بودیم. از آن دلداده‌هایی که عشقشان بین خانواده و اطرافیان ضرب‌المثل میشه. سن و سالی نداشتیم، هر دو بیست و چند ساله با تفاوت سنی کم و بی‌تجربه. نتیجه‌اش اینکه قبل ازدواج من حامله شدم. خانواده هر دو مذهبی دوآتشه بودن و اهل کلیسا و بقیه داستان‌ها پس وقتی مادرها خبردار شدن با عجله دست بالا زدن و

عقدمان کردن. ما دوتا هم از خدا خواسته. برای ماه عسل قرار شد بلافاصله بعد از مراسم به شمال بریم. تو مسیر تصادف کردیم. همان داستان تکراری و کلیشه‌ای که سوژه خیلی از فیلم‌های مثلاً رمانتیک هندی و ایرانیه. ولی تو این یکی من و عشقم نقش‌آفرینی کردیم. یک کامیون بزرگ با راننده‌ای خسته و خواب آلود. واروژ دستش تو دستم بود و صورتش روی صورتم و لبهایش روی لبهایم اما بدنش و چشمانش سرد بود. واروژ مرده بود ولی با سپر کردن بدنش من را از تیر غیب محفوظ نگهداشته بود. وقتی از زیر کامیون بیرون کشیدنمان. زنده بودنم را به حساب معجزه گذاشتن. بچه سقط شده بود و بهم گفتن که دیگه هیچ وقت قادر به باردار شدن نیستم و پرونده مادر شدنم برای همیشه بایگانی شد. به همین خاطر تا آخر عمر از هر چی معجزه است بیزار بودم. بنظرم نفرت‌انگیزترین چیز و چندش آورترین واژه در دنیا معجزه است. بگذریم. بعد از بیرون آمدن از بیمارستان چندین بار خودکشی کردم اما هر بار یک معجزه لعنتی اتفاق افتاد. یه‌جورایی دچار تکرر معجزه شده بودم. سندرم معجزه! گویا خداوندی که منکرش بودم، خدایی که با تمام وجود ازش متنفر بودم، و مریم و عیسی و موسی و خلاصه همه طایفه خداوند دست به دست هم داده بودن تا جلوی رسیدنم به آرامش و دیدن دوباره واروژ را بگیرن. اینقدر برای خودکشی نقشه کشیدم و اجرا کردم و به در بسته خوردم که دیگه ناامید شدم و خودم را

سپردم به دست سرنوشت. از خانه و خانواده بریدم و یک روز قید همه چیز را زدم و بی‌خبر از تبریز به تهران آمدم. چند هفته‌ای تو مسافرخانه‌ها و چند هفته‌ای از این اتاق به آن اتاق و در نهایت باز هم معجزه اما این بار برغم نفرت، ازش استقبال کردم. خوردم به تور زوج پیری که ظاهرا دنبال من می‌گشتن و منتظرم بودن و بقیه داستان را هم که قبلاً گفتم.

به اندازه چند ماه اجاره و گذران زندگی پول ته جیبم باقی مانده بود تصمیم گرفتم هیچ کاری نکنم و بعد از تمام شدن شندرغاز کذایی کاری را که بارها تلاش کرده بودم و نتیجه نداده بود دوباره انجام بدم و تمام. لابلای همه این قصه‌ها و بدبختی‌ها و تلاش‌های ناکام برای پایان دادن به زندگی بود که سروکله پسرک پیدا شد.

آن ظهر گرم تابستان بعد از آن نمایش پورنو. چند ساعت یا شاید چند دقیقه بعد همه چیز را فراموش کردم. بعد از مدت‌ها موقع لباس پوشیدن وقتی در آیینه خودم را نگاه کردم یک زن را دیدم که هر چند برایم غریبه بود اما بهش لبخند زدم. به‌طرز شرم‌آوری نه تنها از کاری که کرده بودم و کاملاً مخالف با آموزش‌های خانواده و فرهنگی بود که در آن بزرگ شده بودم احساس خجالت نمی‌کردم که برعکس احساس یک شادی کودکانه می‌کردم. با قیافه‌ای حق به جانب برای گول زدن خودم و توجیه اتفاق وانمود کردم که این شادی بخاطر کار خیری است که برای دیگری انجام دادم. کار خیر!

حس غریبی بود ولی چرا که نه، به هر حال گذاشتم به حساب یک شیطنت کودکانه. دو سه روزی نه پنجره را باز کردم و نه حتی پرده را کنار زدم. مدام با خودم تکرار می‌کردم که یک شوخی بوده و تمام. معجزه‌ای که این بار برای کس دیگری اتفاق افتاد و خوب و بدش پای معجزه‌کننده و معجزه‌گیرنده. اما سرنوشت جور دیگری رقم خورد. چند شب بعد تازه رفته بودم تو رختخواب و چشم‌هایم گرم شده بود و آماده خوابیدن که صدای تق‌تق شنیدم اول فکر کردم خواب می‌بینم ولی دوباره و دوباره. مطمئن بودم که زوج صاحبخانه نیستن چون هر شب چند ساعت قبل از من خواب بودن در ضمن صدای در نبود صدا از سمت پنجره بود. می‌دانستم که چه اتفاقی در حال رخ دادنه و عقل حکم می‌کرد که صدا را نادیده بگیرم و بخوابم اما ته دلم چیزی آرام و قرار را ازم گرفته بود. مثل جن‌زده‌ها از رختخواب بیرون رفتم و پرده را کنار زدم. چشمان درشت و زیبای پسرک که زیر نور مهتاب برق می‌زد مثل بار قبل اما اینبار از فاصله نزدیک به من خیره شده بود. با لبخندی معصومانه.

روی پنجه پاهایش، روی یک چهارپایه چوبی تق‌ولق بلند شده بود تا بتواند نیم تنه‌اش را به لبه دیوار برساند. صحنه عجیب و غریبی بود و فراتر از انتظار من به همین خاطر شوکه شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان بدهم. دستش را روی تیغه گذاشت تا به حفظ تعادلش کمک کند و همزمان سعی کرد

خودش را روی لبه دیوار بالا بکشه. پنجره را باز کردم که جلوی کارش را بگیرم اما دیر شده بود. چهارپایه تق‌ولق از زیر پاهایش در رفت و دستش گرفت به چیزی روی لبه دیوار و خون پاشید به گردن و سینه‌اش. چنان وحشت کرده بودم که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. نیم تنه‌ام را تا جاییکه ممکن بود از پنجره بیرون بردم و دستش را گرفتم و با یک حرکت کشیدمش بالا و از پنجره بردمش داخل اتاق. من قبضه‌روح شده بودم ولی پسر می‌خندید. انگارنه‌انگار خون همه سر و صورتش را گرفته بود. هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد حتی یک کلمه. اما با نگاهی شماتت‌آمیز بهش فهماندم که از دستش عصبانیم. و پسر درست مثل همه پسربچه‌های شر در اینجور مواقع نگاهش را ازم دزدید. چاره‌ای نبود باید هر جوری بود این اتفاقات را کنترل می‌کردم. بی سر و صدا و آرام جوری که زوج صاحبخانه بیدار نشوند بردمش تو حمام و دستش را شستم و لباس‌های خونی‌اش را درآوردم و وقتی خون پاک شد و فهمیدم که زخمش خیلی جدی نیست نفس راحتی کشیدم. بیشتر چند تا خراش نسبتا عمیق بود. برگشتیم تو اتاق و زخمش را ضدعفونی کردم و در تمام مدت پسر فقط نگاهم می‌کرد. نگاهی از جنس نگاه معصومانه و قدردان یک پسربچه به پرستارش بعد از حمام و رسیدگی به زخم های روی بدنش.

تو اتاق وقتی دلهره‌ام کمتر شد و مطمئن شدم که چیزیش نشده تازه فهمیدم که پسر را تو حمام لخت کردم تا همه جای بدنش را چک کنم و حالا تو اتاق لخت جلوی من ایستاده و من هم فقط یک لباس خواب توری تنمه که با لخت بودن هیچ فرقی نداشت. زیر نور ماه بیشتر از اینکه شبیه به یک پسر نوجوان برهنه باشه شبیه یکی از آن مجسمه‌های فرشته‌های آسمانی برهنه تو واتیکان بود که تو یک کتاب مذهبی عکس‌هایشان را دیده بودم. با این تفاوت که این یکی بال نداشت و البته یک چیز دیگه‌اش هم فرق می‌کرد که من تازه متوجهش شدم. من دست و پایم را گم کرده بودم. اصلاً نمی‌دانستم باید چیکار کنم اما پسرک برعکس من خیلی آرام و مصمم و با اعتماد به نفس بنظر می‌رسید. یعنی یه‌جورایی قضیه برعکس شده بود. یک قدم جلو آمد و صورتم را نوازش کرد. می‌دانستم که باید کاری کنم اما فلج شده بودم. درست مثل خرگوشی که نگاه افعی فلجش کرده باشه. یاد معاشقه‌های همسرم افتادم. ولی این از جنس دیگری بود. در تمام زندگیم چنین حسی و چنین صحنه‌ای و چنین موقعیتی را حتی در عالم خواب هم تجربه نکرده بودم چه رسد به بیداری. دستش را جلو آورد و بدنم را لمس کرد. در آن شب گرم تابستانی مثل قالب یخی شده بودم که دستانش گرمم می‌کرد. همه توانم را که جمع کردم در این حد شد که دستم را به طرف سینه‌اش ببرم که مثلاً عقب برانمش. اما دستم را که مثل یخ بود آرام نگه

داشت و گذاشت روی سینه‌اش. بعد دستم را کشید به سمت پایین روی شکمش و دوباره برد بالا تا سینه. یخ بودم اما در حال آب شدن. گرم می‌شدم، هر لحظه گرم‌تر و گرم‌تر. دستم را هدایت کرد پایین و پایین‌تر. حالا دست‌های پسرک بود که بدن من را لمس می‌کرد. از نوازش موهایم شروع کرد و لبها و گردن و سینه و شکم و پایین‌تر و پایین‌تر. هیچ کلمه‌ای قادر به بیان احساسی که من و او تجربه کردیم نیست. روی تخت دراز کشیدیم و به نوازش‌های تب آلود دو طرفه ادامه دادیم. معلوم بود که پسر می‌داند باید کاری کند اما نمی‌داند دقیقا چه کار. تو دلم گفتم این هم یک معجزه دیگر! تصمیمم را گرفتم و کمکش کردم که راه را پیدا کند و پسر از این کمک با آغوش باز استقبال کرد اما مثل همیشه و برای همه در بار اول آنچنان ناشیانه که ایندفعه دیگه نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم. بهش برنخورد برایش شبیه یک واحد کمک درسی بود و واکنشش یک خنده ریز پسرانه شیرین. همه تب‌وتاب و هیجان و تپش قلبش به چند دقیقه نرسید. منم با یک بوسه و کمی نوازش زنانه بهش فهماندم که نمره قبولی گرفته. سرش را گذاشت روی سینه‌ام و ناخواسته چشمانش سنگین شد ولی حتی تو خواب هم لبخند می‌زد. خیلی کنجکاو بودم بفهمم تو رویا چی می‌بینه اما فقط موهایش را نوازش کردم و گذاشتم بخوابه. خودم هم ناخواسته چشمانم سنگین شد. دم‌دمای صبح و روشن شدن هوا بود که به

خودم آمدم و با نوازش بیدارش کردم. نگاهم کرد از آغوشم بیرون رفت و لباس‌هایش را که هنوزم کم و بیش خیس بود پوشید. قبل از بیرون رفتن از پنجره برگشت و اول لبهایم و بعد چشمهایم را بوسید. با حوصله و دقت و دنیایی از محبت و قدردانی. از پنجره پایین پرید و عین یک شبح ناگهان در تاریک‌روشن صبحگاهی ناپدید شد. به همین سادگی. مثل اینکه اصلاً نیامده بود. در تمام مدت، از سر شب تا موقع رفتنش حتی یک کلمه بین ما رد و بدل نشد. حتی اسم هم را نپرسیدیم. بعد از رفتنش پنجره را بستم و روی تخت تقریباً بی‌هوش شدم. چند ساعت بعد وقتی از خواب بیدار شدم اول فکر کردم شاید رویا بوده ولی علائمی روی سر و گردن و سینه هایم داد می‌زد که خواب نبوده و واقعیت داشته. و چیزی که واقعی بودن ماجرا رو قطعی کرد یک انگشتر نقره‌ای پسرانه با نگین کوچک سیاه بود. وقتی رفتم حمام برای دوش گرفتن یادم افتاد شب قبل برای تمیز کردن زخم‌های دست پسرک از انگشتش در آورده بودم و روی لبه دستشویی جا مانده بود. با خودم بردم تو اتاق و گذاشتم لبه پنجره و ماجرا همینجا تمام شد.

روی تختخواب نشسته بودم که پیرزن صاحبخانه صدایم کرد. رفتم پایین. گفت در مورد من با یکی از اقوام دورش صحبت کرده. یک خانم ارمنی میانسال، صاحب یک آرایشگاه زنانه. آدرسش را برایم روی یک تکه کاغذ نوشت و بدون اینکه چیزی اضافه کند با

لحنی آمرانه که برای اولین بار ازش می‌شنیدم گفت همین امروز برو پیشش. پاشو بجنب. لحن حرف زدنش دستوری و قاطع بود اما سرشار از محبت. و من فقط توانستم یک چشم بلند بگویم و چند دقیقه بعد لباس‌پوشیده بیرون زدم. یک آرایشگاه زنانه غیررسمی تو زیرزمین خانه‌ای قدیمی تو یکی از محلات ارمنی‌نشین وسط شهر. وقتی رسیدم سالن که چه عرض کنم همان زیرزمین پر بود از زن‌ها و دخترهایی که منتظر بودن نوبتشان بشه. بعضی‌ها به اسم کوچک ژانت صداش می‌کردن بعضی‌ها مادام. خودم را معرفی کردم ناغافل بغلم کرد و بوسیدم مثل اینکه سال‌ها با هم دوست بودیم. بعد با لحنی تند و تحکمی ضمیمه‌اش یه درکونی ملایم دوستانه گفت پس منتظر چی هستی تنبل‌خانم، همه منتظرن. برو تو اتاق کیفت را بذار و بیا بیرون کارت را شروع کن. و من که مثل برق‌گرفته‌ها با دهان باز نگاهش می‌کردم. آرام گفتم من که کاری بلد نیستم. خندید و زیر گوشم گفت زن که هستی. پس آرایش کردن را بلدی، بقیه‌اش با من، خیلی زود راه می‌افتی. کارهایی را بهت می‌سپارم که می‌دانم از پسش برمیای. دو ماهه یک آرایشگر حرفه‌ای ازت می‌سازم که خودت هم باورت نشه. همه چیز را بسپار به من و فقط بگو چشم. مثل برق‌گرفته‌ها گفتم چشم. تا شب تو آرایشگاه کار کردم و شب خسته و کوفته برگشتم خانه. برعکس همیشه زوج پیر بیدار بودن. در را که باز کردم پیرزن پشت در ایستاده بود، دل نگران و دلواپس.

یاد مادرم افتادم و اشک تو چشمانم جمع شد. بغلش کردم، بوسیدمش و بوییدمش. بوی مادرم را می‌داد. بهم خندید و صورتم را بوسید و گفت همه چیز درست میشه دخترم. همه چیز درست میشه.

یک معجزه کذایی دیگر و دور جدیدی از زندگی. از فردا صبح تاریک‌روشن بلند می‌شدم و با اتوبوس خودم را می‌رساندم آرایشگاه و تا آخر شب مثل تراکتور کار می‌کردم. می‌شه گفت کار زیاد تسکینم می داد. آنچنان غرق کار شدم که ماه‌ها زن و شوهر پیر صاحبخانه را هم ندیدم. صبح که بیرون می‌زدم هر دو خواب بودن و شب که برمی‌گشتم باز هم خواب بودن. داستان پسرک و آن شب جادویی کلاً از ذهنم پاک شده بود. تا اینکه بعد از چند ماه یک روز تو آرایشگاه بخاطر کار زیاد از شدت خستگی سرم گیج رفت و خوردم زمین، ژانت به زور فرستادم خانه. گفت برو کمی استراحت کن. فردا هم روز خداست. دم‌دمای غروب رسیدم خانه هنوز هوا تاریک نشده بود. تو سربالایی درحالیکه زور می‌زدم جنازه‌ام را برسانم تا خانه سر کوچه چشمم خورد به دو تا حجله بزرگ که یکی از جوان‌های محل داشت برق چراغ هایشان را وصل می‌کرد و همزمان با نزدیک شدن من لامپ‌هایشان روشن شد. جوان‌های دوروبر حجله و کاسب‌های محل و رهگذران صلوات فرستادن. عکس همان پسرک سیزده چهارده ساله همسایه تو یک قاب کهنه

چوبی سیاه روی حجله بود. زیر عکس نوشته شده بود. شهید علی ـــ. سرم گیج رفت و با سر خوردم زمین. اهالی محل صاحبخانه مهربانم را خبر می‌کنن و می‌برنم درمانگاه محل. سرم و چند تا آمپول و بقیه داستان‌ها. وقتی برگشتیم خانه از پیرزن سؤال کردم جوانی که برایش حجله زدن کیه؟ گفت همسایه پشتی. خانه پشتی که پنجره اتاقت رو بهش باز میشه. همان که حیاط بزرگی داره. پسرک سیزده چهارده ساله بود. باباش خادم مسجد محله است. موقع اسم‌نویسی برای رفتن به جبهه و جنگ امضای بابایش را جعل کرده و تو یکی از کاروان‌های اعزامی پایین شهر خودش را جا زده و رفته جبهه. چند روز قبل جنازه‌اش را آوردن. کوچه و محله منفجر شد. تو سر کار بودی. دم در خانه‌شان تو کوچه پشتی پرچم و بنر تسلیت زده بودن. امروز چند تا از اهالی محل سر همه کوچه‌ها برایش حجله زدن. پسر خیلی خوبی بود. مؤدب و مهربان. اسمش علی بود. بارها تو کوچه برای آوردن خرید به من کمک کرده بود. همه محل دوستش داشتن. چه میشه کرد!

خودم را رساندم طبقه بالا، بعد از آن شب جادویی برای اولین بار پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. خانه همسایه سوت‌وکور بود. گویا همه اهل خانه بیرون بودن. شاید مراسمی چیزی. سیگاری روشن کردم. تو نور روشن کردن سیگار علی را دیدم که از روی چهارپایه چوبی تق‌ولق روی پنجه پا تلاش می‌کرد نیم تنه‌اش را بالا

بکشه. همان لبخند معصومانه و همان شیطنت کودکانه. گفتم اسمم ماریا است. انگشترت پیش من جا مانده. خندید و گفت منم علی‌ام. جا نمانده، خودم یادگاری گذاشتم برایت. دستم را دراز کردم و نیم تنه‌ام را تاجاییکه می‌شد از پنجره بیرون بردم که دستش را بگیرم و مثل بار قبل بکشمش تو اتاق. چهارپایه چوبی تق‌ولق از زیر پایش در رفت و قبل از اینکه بتوانم دستش را بگیرم سیل اشک جلوی دیدم را گرفت و علی تو سیل اشک‌هایم ناپدید شد. برگشتم تو اتاق پنجره را بستم و پرده را کشیدم. انگشتر نقره‌ای با نگین سیاه علی را که انداخته بودم گوشه کشو. بیرون آوردم و انداختم به زنجیر گردنم. تا امروز حتی یک لحظه هم از خودم جدا نکردمش. خودش توی قلبم و انگشتر یادگاری‌اش روی قلبم جا گرفته.

یک سال بعد پیرمرد صاحبخانه فوت کرد. از همان روز اول آشنایی در بنگاه املاک پیرمرد را پدر و پیرزن را مادر صدا کردم و آنها هم از شنیدن آن قند در دلشان آب شد و متقابلا مرا دخترم صدا می کردند. زوج پیر یکدیگر را با نام کوچک و همواره با عشقی غیرقابل وصف صدا می زدند. رازمیک و نینا.

بعد از خاکسپاری، نینا موقع خرید سنگ قبر سفارش کرد روی سنگ بنویسند «کنار هم، برای همیشه» و بدون قطره‌ای اشک ریختن که برایم بسیار عجیب بود با من به خانه برگشت. بمحض ورود نینا که مدت‌ها بود تمام و کمال جای مادرم را گرفته بود صدایم کرد و

گفت من و رازمیک تصمیم گرفته بودیم این خانه را به اسم تو کنیم ولی می‌دانی که خیلی از خانه‌های این محل سند ندارن، از جمله همین خانه. به ما گفتن تا وقتی کسی اینجا زندگی می‌کنه هیچکس نمی‌تونه بیرونمون کنه. رازمیک قبل از مردن یک سند دستی نوشت و خانه را به تو واگذار کردیم با استشهاد محلی محکم که همه تأیید کردن. من مسافرم، خیلی زود میرم پیش رازمیک، پس از همین حالا این آلونک متعلق به توئه. تا هر وقت که بخوای می‌تونی اینجا زندگی کنی. ولی وقتی بری خانه را مصادره می‌کنن. به هر حال این تنها دارایی ما بود. نمی‌توانی به پول تبدیلش کنی ولی برایت سرپناهه. تصمیم با توئه دخترم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. بغلش کردم، بوسیدمش، بوییدمش. بوی مادرم را می‌داد. دلم برای مادرم، اون یکی مادرم که مدت‌ها بود ندیده بودم تنگ شده بود. از آن دلتنگی‌هایی که قلب را می سوزاند. به نینا گفتم ماما‌ن می‌خوام برم تبریز سری به خانواده‌ام بزنم. از مادرم بهم نزدیک‌تری ولی دلم برای آن‌ها مخصوصا مادرم تنگ شده. منتظرم بمان تا برگردم. چند روز بیشتر نمی‌مانم. نگاهم کرد و گفت این بهترین خبریه که می‌توانستی بهم بدی. برو دخترم، حتماً مادر و پدرت چشم انتظارن. فرداش صبح زود رفتم تبریز، شهر زادگاهم. زمانی رسیدم که خیلی دیر شده بود. نمی‌دانم چرا ولی همیشه دیر می‌رسیدم. مادر و پدرم هر دو مرده بودن و بقیه آن‌هایی که دلتنگشان

بودم مهاجرت کرده بودن. چیزی برای نگه داشتنم باقی نمانده بود. مطلقا هیچ چیز. سری به گورستان ارامنه زدم. کمی گریه کردم و درددل با مادر و پدر و چند روز بعد برگشتم. هنوز سنگ قبر رازمیک را نصب نکرده بودن که نینا طبق پیشبینی خودش به سفر رفت و به رازمیک پیوست. من ماندم و کوله‌باری از معجزات که روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد. بدون رازمیک و نینا دیگه آن خانه عجیب و غریب آلونک بهشتی و خانه امن گذشته نبود. بدون اینکه دست به اسباب و اثاثیه کهنه آنها بزنم چند تا وسیله خودم را جمع و جور کردم. یک عکس یادگاری تو یک قاب کهنه چوبی روی طاقچه بود که برداشتم و گذاشتم تو چمدانم. عکسی از جوانی رازمیک و نینا که دختر کوچولویشان آنجلینا را بغل کرده بودن و می‌خندیدن. صبح فرداش اول وقت برای همیشه آن خانه را ترک کردم. موقعی که داشتم چند تا وسیله و چمدانم را تو وانت کرایه ای جا می دادم، دیدم دو نفر نردبان گذاشتن و مشغول عوض کردن تابلوی کوچه شدن. سوار شدم و موقع بیرون رفتن از کوچه اسم جدیدش را روی تابلوی شهرداری دیدم. «کوچه شهید علی ––» این سهم علی از زندگی بود.

رفتم پیش ژانت و تا روزی که زنده بود پیشش بودم. برای ژانت هم حکم دختری را داشتم که آرزویش را داشت اما هیچوقت فرصت داشتنش را پیدا نکرده بود. ظاهراً سرنوشتم این بود که

همیشه نقش دختر را بازی کنم. چند سال بعد ژانت هم تنهایم گذاشت. آرایشگاهش را تا وقتی که توان سر پا ایستادن داشتم باز نگه داشتم تا وقتی که بهم گفتن چند ماه بیشتر وقت ندارم. بدون اینکه به کسی حرفی بزنم در آرایشگاه را بستم. با پولی که پس انداز کرده بودم برای چند هفته آخر به این آسایشگاه آمدم.

ماریا رو به زنی ریزنقش که کنار تختش روی صندلی نشسته بود کرد و گفت مادر روحانی میشه برایم دعا کنید. دعا کنید تا دیگه معجزه‌ای رخ نده. زن ریزنقشی که ماریا مادر روحانی خطابش کرد از روی صندلی بلند شد، دست ماریا را تو یکی از دستانش گرفت و با دست دیگر چند تار مویی که روی پیشانی ماریا ریخته بود را بالا زد. موها و صورت ماریا را نوازش کرد و لبخند آرامش بخشی زد و گفت من برای همین اینجام دخترم. روی سینه به رسم مسیحیان صلیبی ترسیم کرد و زیر لب خواند «بنام پدر، پسر و روح القدس» درخواستت اجابت شد. حالا در آرامش بخواب، ماریای عزیز.

و آخرین معجزه اتفاق افتاد.

۵

معامله خوب

صدای عرعر الاغ مشهدی یعقوب برای اهالی محله کوره پزخانه، یکی از آن صداهای آشنا بود، یه‌جورایی لوگوی صوتی محله.

چهارتا نوجوانی که دور سفره کوچک صبحانه نشسته بودن با شنیدن صدای الاغ با هم زدن زیرخنده. سرنوشت چند وقتی می‌شد که این چهار تا را کنار هم جمع کرده بود. با کلی التماس و واسطه قرار دادن مشهدی یعقوب توانستن سر کارگر کوره‌پزخانه را راضی کنن علیرغم پایین بودن سنشان نگهبان شیفت شب کارگاه باشن. کربلایی حسین، سرکارگر کوره‌پزخانه اول قبول نمی‌کرد. می‌گفت به سن قانونی نرسیدن و اگر بفهمن برایش مسئولیت داره. اگه اتفاقی بیفته هزار تا فامیل و ننه و بابا پیدا می‌کنن و آنوقت خر بیار

و باقالی بارکن. اما بلاخره وقتی مطمئن شد هیچ کس‌وکاری تو تهران ندارن و هر چهار تا پدر و مادرشان را از دست دادن و با حمالی تو بازار روزگار می‌گذرونن دلش به رحم آمد و قبولشان کرد البته فقط بعنوان نگهبان و سرایدار شیفت شب که کمتر تو چشم باشن.

علیرغم سختی روزگار بچه‌ها از وضعیت راضی بودن. حداقل می‌دانستن شب‌ها جای خواب دارن. ساعت کار شیفت شب را تقسیم کردن و عملاً چهار تایی به اندازه یک نفر کار می‌کرد. ولی جای خواب برایشان از همه چیز مهم‌تر بود. سر ماه شندرغازی هم گیرشان می‌آمد که کمک خرج بود. روزهای تعطیل هم که بازار و حمالی در کار نبود می‌رفتن بالای شهر و با جمع کردن آت‌وآشغال کمی پول در می‌آوردن. پول حمالی تو بازار و دستمزد نگهبانی شب کوره‌پزخانه خرج خورد و خوراک و لباس بود و چیزی ته جیبشان باقی نمی‌ماند. هر چهار تا بعد از هم پاشیدن خانواده به طریقی از تهران سر در آورده بودن تا تو این شهر بزرگ بی در و پیکر کار کنن و یک لقمه نان در بیارن اما، مشکل از همین جا شروع شد. تنها چیزی که تو این شهر دود آلود بی سر و ته پیدا می‌شد گرفتاری بود و مشکل.

در هر صورت حالا دیگه تهران زندگی می‌کردن و مجبور بودن برای زنده ماندن کار کنن و پول در بیارن. تقی زودتر از بقیه به

تهران آمده بود و بیشتر ازهمه به وضعیت آشنا بود. شانزده سالش بود و بزرگترین عضو گروه محسوب می‌شد برای همین سه تای دیگه مثل یک داداش بزرگتر بهش احترام می‌گذاشتن و دوستش داشتن.

اما داستان آشنایی و شکل گرفتن اون گروه چهار نفره.

تا قبل از ماجرای کوره‌پزخانه، تقی بعد از حمالی روزانه تو بازار برای خواب هر شب یکی از پارک‌ها را نشان می‌کرد و یک گوشه پرت پارک شب را به صبح می‌رساند. یک شب که روی چمن دراز کشیده بود و چرت می‌زد؛ صدای گریه شنید. از پشت بوته‌ها سرک کشید، پسری تقریباً هم سن و سال و هم جثه خودش را دید که وحشت‌زده به این طرف و آنطرف نگاه می‌کرد و بلاتکلیفی و بی سرپناهی تو صورتش موج می‌زد. با خودش گفت به اندازه کافی گرفتاری دارم. به تنها چیزی که نیاز ندارم یک سرخر و نان‌خور اضافه‌ست ولی، بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد، نیم خیز شد و داد زد: چه مرگته اینقدر عر می‌زنی!

یاور بود که اولین شب را تو تهران تجربه می‌کرد. ترسیده بود و بعد از یک سفر طولانی با اتوبوس دیگه نمی‌توانست سر پا بایسته. از شدت خستگی و گرسنگی و خواب در حال بی‌هوش شدن بود و برای اولین بار بعد از مرگ پدر و مادرش گریه می‌کرد.

یاور: به تو چه، مگه فضولی؟

تقی نیم خیز شد که باهاش گلاویز بشه اما، یاد روزهای اولی افتاد که از اردبیل به تهران آمده بود و خودش را جمع و جور کرد. با خنده گفت نه فضول نیستم، خواستم بهت کمک کنم حالا هرچقدر دلت می‌خواد عر بزن. فقط برو یه کم آنطرف‌تر که من چند ساعتی کپه مرگم را بذارم و بخوابم. فردا کلی گرفتاری دارم باید از صبح تا شب حمالی کنم.

صداقت تقی تو حرف زدن، یخ یاور را آب کرد و باعث شد با احتیاط بیاد به سمت تقی.

تقی: بینم اسمت چیه؟

یاور.

تقی: این لباس‌های مسخره چیه تنت کردی؟

یاور: مسخره خودتی و اون لباس پاره پوره‌ات، لباس بلوچیه.

تقی: تهران کس و کاری نداری، آشنایی، عمه‌ای، خاله‌ای چیزی؟

یاور: نه هیچکس را نمی‌شناسم.

تقی: خب، تبریک می‌گم، مثل اینکه یک حمال دیگه به حمال‌های تهران اضافه شد. حالا بنال ببینم قصه‌ات چیه، یا اگر دلت نمی‌خواد حرف بزنی لااقل عر نزن تا بتوانیم بخوابیم. خلاصه هر کاری می‌خوای بکن، فقط سر و صدا نکن که اگر نگهبان‌های پارک بفهمن نه تنها بیرونمان می‌کنن که ممکنه سر از کلانتری در بیاریم.

یاور: چرا کلانتری؟

تقی: نه پس می‌برنمان هتل!

کمی همدیگر را برانداز کردن تا اینکه یاور شروع کرد به حرف زدن، دست خودش نبود باید با یکی حرف می‌زد و خودش را خالی می‌کرد.

بابام تو کار قاچاق بود، یعنی اکثر مردهای روستا تو کار کول‌بری و قاچاقن. از کار خبری نیست، یا قاچاق یا آمدن به تهران. همه چی خوب بود تا وقتیکه آن نامرد یک پارتی جنس را بلند کرد. بابام هر کاری کرد صاحب مال باور نکرد که کار اون نبوده، یک ماه بهش وقت دادن جنس را برگردونه، اما نشد.

تقی: مگه شماها غریبه تو خودتان راه می‌دین؟

یاور: معلومه که نه! غریبه نبود، داماد دایی بزرگم بود.

تقی: به هم رحم نمی‌کنید!

یاور: بلاخره پیداش می‌کنم. تا آخر عمرش که نمی‌تونه فراری باشه، باید برگرده، مجبوره برگرده، آنوقت می‌دانم باهاش چیکار کنم. یک ماه بلاخره تمام شد، آن شب کذایی وقتی برگشتم خانه، بابام، مامانم و دو تا خواهرام-- بغض راه گلویش را بست و نتوانست ادامه بده، حالش بدجور منقلب شد.

تقی: بی خیال، زندگی همینه دیگه. درسته که اینجا تهرانه ولی اوضاع و احوال اگه از شهر شما خراب‌تر نباشه بهتر نیست. اگه حواست رو جمع نکنی تکه بزرگت گوشته.

یاور: آره، دم صبح تو ترمینال قیامت بود. همدیگه را با چاقو می‌زدن، فکر می‌کردم تهران یک شهر بزرگ و قشنگه که از این جور داستان‌ها هیچوقت توش اتفاق نمی‌افته ولی هنوز از اتوبوس پایم را بیرون نگذاشته بودم که دیدم یک سری آدم ریختن روی سر و کله هم و با چاقو افتادن به جان همدیگه.

تقی: همیشه اینجوری نیست. اهل کار باشی و سرت تو لاک خودت باشه می‌توانی کار پیدا کنی.

یاور: سه چهار روزی میشه که هیچی نخوردم.

تقی: چرا زودتر نگفتی بچه، گرفتیم به حرف زدن یادم رفت لقمه‌ای نان و پنیر بهت تعارف کنم. فکر کنم یک نصفه ساندویچ تخم مرغ هم داشته باشم. تقی شروع کرد به چیدن سفره روی چمن. یک نصفه ساندویچ تخم مرغ، کمی پنیر، یک تکه نان بیات شده، نصف پیراشکی و یک قمقمه آب. سوروسات صبحانه فردا صبحش که همه را برای مهمانش گذاشت وسط. بسم الله.

یاور: خودت چی، خوردی؟

تقی: آره باباجان، اینقدر تعارف نکن، چلوکباب سلطانی که نیست. ظاهر و باطن همینیه که داشتم. و به همین سادگی طرح یک دوستی عمیق ریخته شد. واسطه دوستی یک نصفه ساندویچ تخم مرغ، کمی پنیر، یک تکه نان، نصف پیراشکی و یک قمقمه آب.

از فردا دوش‌به‌دوش هم حمالی می‌کردن و شب‌ها کنار هم می‌نشستن و لقمه‌ای می‌خوردن و از ته دل می‌خندیدن. چند وقتی به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز وقتی داشتن سر قیمت بردن بار با صاحب بار چک‌وچانه می‌زدن پسرکی پررو از راه رسید و بدون توجه به آن دو بار را از روی زمین بلند کرد و گذاشت روی کولش و راه افتاد. تقی از شدت عصبانیت در حال انفجار بود، یاور هم یکه خورده بود. تقی خودش را رساند به پسرک و محکم زد پس کله‌اش و داد زد که بزمجه! مگه اینجا طویله است که همینجوری مثل یابو سرت را می‌اندازی پایین و بار را از روی زمین برمیداری. پسر خیلی خونسرد برگشت. بار را از روی شانه‌اش پایین گذاشت و بدون مقدمه حمله کرد به سمت تقی. با مشت و لگد افتادن به جان هم. این وسط یاور هم به طرفداری از تقی وارد گود شد. خلاصه سه‌تایی با هم گلاویز شدن و تا جان داشتن همدیگر را کتک زدن. هر سه تا غرق خون بودن و همه لباس‌هاشون پاره شده بود اما، غرورشان اجازه نمی‌داد کوتاه بیان و دست از کتک‌کاری بردارن. وسط دعوا یاور شروع کرد به حرف زدن با تقی که داداش ما داریم سر چی دعوا می‌کنیم؟ طرف که بارش را داد یکی دیگه و رفت. و تقی که در حال جا خالی دادن به مشت پسرک بود داد زد که تو چقدر خری بلوچی. اگر قرار باشه هر خری از راه

رسید بیاد اینجا و کار کنه که واسه من و تو دیگه چیزی باقی نمی‌مونه.

پسر غریبه زد زیر خنده و خنده‌اش تقی را عصباتی‌تر کرد و داد زد که بچه پررو می‌خندی؟ بزمجه، دلت بازم کتک می‌خواد؟ پسرک بادی به غبغب انداخت و رگ گردنی کلفت کرد و جواب داد که ما کردها از هیچ چیز نمی‌ترسیم.

تقی: زرشک.

یاور: ببینم، اسمت چیه؟

پسرک: شورش.

یاور: لامصب اسمشم خرکیه.

تقی که خسته شده بود شروع کرد به حرف زدن که اگر قول بدی بزنی به چاک و دیگه اینطرف‌ها پیدات نشه ایندفعه را بی‌خیالت میشیم. و شورش که با لباس‌های پاره شده و صورت و گردن زخمی و خیس عرق مثل یک توله سگ تشنه زبانش از دهانش بیرون افتاده بود و له‌له می‌زد با بغض گفت خب منم آدمم باید زندگی کنم. گرسنه و تشنه بودم باید یک کاری می‌کردم. و تقی که حالا آرام شده بود زیر لب با خودش غرغر کرد که یعنی هر کی گرسنه و تشنه‌ست باید لقمه را از دهان بقیه در بیاره.

شورش: بابام همیشه می‌گفت روزی دست خداست.

تقی: بر منکرش لعنت.

یاور: من می‌گم بریم قهوه‌خانه دیزی بزنیم.
تقی که نرم شده بود ولی هنوز سر لج بود متلک انداخت که می‌گم چطوره بعدش شلوارمان را بکشیم پایین و بگیم بسم الله!
یاور شروع کرد خندیدن. رفت سمت تقی، دو تا زد روی شانه‌اش و بغلش کرد. بی خیال شو داش تقی.
تقی: حرفی نیست، بریم دیزی بزنیم تو رگ.

سه تایی با هم راه افتادن. هنوز به چهارراه نرسیده بودن که همه چیز را از یاد بردن. با صدای بلند شوخی می‌کردن و می‌خندیدن، قبل از ورود به قهوه‌خانه دست تو دست هم بودن درست مثل اینکه سال‌ها از دوستیشان می‌گذشت. از فردا به همین سادگی یک عضو جدید به گروه اضافه شد. یک یتیم دیگه و بقول تقی یک حمال دیگه. صاحب حجره‌های بازار خیلی زود به این سه پسر زحمت‌کش و بی آزار عادت کردن و بارشان را به آن‌ها می‌سپردن. درستکاری و امانت داریشان اطمینان همه کسبه را جلب کرده بود و این رمز موفقیت در بازار بود. تنها مشکل اصلی شب‌ها بود که مجبور بودن تو پارک‌ها و یا گوشه خیابان بخوابن. یکی کشیک می‌داد و دوتای دیگه می‌خوابیدن و بعد جاهاشون را با هم عوض می‌کردن. اینجوری اگر نگهبان پارک یا پلیس شب سر و کله‌اش پیدا می‌شد وقت داشتن تا خودشان را جمع‌وجور کنن.

یک شب که سه تایی خسته و کوفته از سر کار بر می‌گشتن و دنبال پارکی بودن که بتونن چند ساعتی توش بخوابن از ته خیابان سر و صدایی شنیدن و بعد ناگهان یک پسربچه جقله ریز جثه تو مایه‌های ده دوازده ساله که با تمام قدرت در حال فرار از دست یه گروه آدم که همگی با هم فریاد می‌زدن «دزد دزد» بود مثل برق از کنارشان گذشت. در حین عبور بچه فراری ناخواسته تنه محکمی به شورش زد جوریکه هم خودش کلی تلوتلو خورد تا توانست دست و پایش را جمع کند و به فرارش ادامه بده و هم شورش پرت شد روی زمین. در اثر این تصادف یک بسته از دست بچه فراری افتاد زمین اما یا اصلاً نفهمید یا جرات نکرد برگرده و برش داره. یکی از تعقیب‌کننده‌ها بمحض اینکه به آنجا رسید تعقیب را فراموش کرد و شیرجه زد روی بسته. بقیه آدم‌ها هم که معلوم بود از شدت خستگی رمقی برایشان باقی نمانده وقتی متوجه شدن که طرف اصلی دست از دویدن کشیده و تعقیب را فراموش کرده بی خیال شدن و دورش حلقه زدن. ماجرا از این قرار بود که پسرک وسط خیابان بسته را از دست این آقا قاپ‌زده بوده و پا گذاشته به فرار که صاحب بسته هم نامردی نکرده و تمام مسیر را دنبالش دویده. بعد از چند دقیقه‌ای همه پراکنده شدن. شورش و تقی و یاور هم به راهشان ادامه دادن. کمی راجع به یارو و دزدی و این جور چیزها حرف زدن تا اینکه سر از پارک شهر درآوردن. پارک شهر یکی از

پناهگاه‌های همیشگی آنها بود. وارد پارک شدن و گوشه دنجی اتراق کردن. در حال پهن کردن سفره و جور کردن سوروسات خوردن و خوابیدن بودن که از پشت بوته‌ها صدایی شنیدن. اول تقی صدا را شنید و به بقیه بچه‌ها اشاره کرد که حواسشان را جمع کنن. می‌ترسیدن نگهبان پارک یا پلیس باشه ولی بعد که جلوتر رفتن و صدا را واضح‌تر شنیدن خیالشان راحت شد. سه تایی به طرف صدا رفتن. همان جقله‌ای که تو خیابان در حال فرار از دست مردم بود روی چمن‌ها نشسته بود. پاهایش را بغل کرده بود وگریه می‌کرد و می‌لرزید.

تقی رفت جلو و بی هوا یه لگد آروم زد بهش. پسرک پا گذاشت به فرار ولی قبل از اینکه بتونه فرار کنه یاور محکم دستش را گرفت و گفت نترس کاری باهات نداریم.

پسرک یه کم خیالش راحت شد ولی هنوز می‌ترسید. آرام آرام خودش را کشاند یه گوشه که از آن سه تا فاصله داشته باشه، می‌خواست اینجوری راهی را برای فرار باز نگه داره.

تقی: خب جقله تو که اینقدر می‌ترسی مگه مرض داری میری دنبال این کارها. بنده خدایی که بسته‌اش را قاپ‌زده بودی داشت از ناراحتی سکته می‌کرد.

پسرک سرش پایین بود و هیچی جواب نداد.

شورش پرسید اسمت چیه؟

پسرک با شک و تردید گفت: زهرا
و زد زیر گریه اونم چه گریه‌ای، مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و زار می‌زد.

تقی، یاور و شورش هم مثل کسی که یک سطل آب یخ روی سرش ریخته باشن به هم نگاه می‌کردن. یاور قبل از همه به خودش آمد و گفت: سرکاریه؟ پس این قیافه چیه برای خودت ساختی؟
زهرا با چشمانی اشک‌آلود معصومانه فقط نگاهش کرد. یک شلوار گرم کن مندرس خاکی با سرزانوهای پاره که زانوهای نحیف پر از زخمش از آنها بیرون زده بود. یک زیرپیراهنی پسرانه کهنه و کثیف. کلاه درب و داغان بافتنی چرب و چیلی با یک دوجین سوراخ و موهای نمره تراشیده شده. یک جفت کتانی پاره‌پوره که پشت پاشنه‌هایش را خوابانده بود و انگشت شست پای چپش از سوراخ کفش بیرون‌زده بود.

یاور رفت جلو، دستش را گرفت و بردش سمت جایی که سفره پهن کرده بودن. برای خودش لقمه‌ای گرفت و گذاشت دهانش بدون اینکه حتی به زهرا تعارف کنه. بعد از یکی دو دقیقه شروع کرد به تعریف کردن قصه زندگی خودش البته برای تقی و شورش. یاور با شورش و تقی حرف می‌زد بدون اینکه حتی نیم نگاهی به دخترک بندازه. شورش و تقی هم منظورش را فهمیدن و دل دادن به حرف هایش. وسط حرف گهگاهی تقی و بعضی اوقات شورش

یه چیزهایی از گذشته خودشان را پیش می‌کشیدن. زهرا اول توجه نمی‌کرد حتی شاید نمی‌شنید ولی بعد یواش یواش کنجکاو شد. قسمت‌هایی از داستان پسرها شبیه زندگی پر از رنج خودش بود. داستان‌های ظاهراً متفاوت اما در یک نگاه کلی تکراری.

زهرا یتیم نبود، فروخته بودنش، که البته با یتیم بودن فرقی نداشت شاید بدتر بود. چند سال قبل شهر مشهد تو محوطه حرم امام رضا پدرش از زور فقر و بدبختی می‌فروشتش به یک تیم مواد فروش و جیب بر و گدایی حرفه‌ای. نه چیزی از پدر و مادر و خانواده‌اش یادش می‌آمد و نه حتی اسم قبل از فروخته شدنش را. می‌گفت خیلی کوچک بودم که فروختنم. اولین باری که گریه کردم و سراغ مامانم را گرفتم یک فصل کتک حسابی خوردم. شد بار آخر. چند روز بعد آوردنم تهران. برای آموزش گدایی و دزدی بردنم قبرستان گفتن از اینجا شروع می‌کنی. سر قبرها و جلوی در قبرستان برایشان گدایی می‌کردم. «خاله‌جون الهی فدات بشم و عمو تو را به خدا پول یک نان بهم بده و به خدا چند روزه هیچی نخوردم» و از اینجور داستان‌ها. خیلی ریزه‌میزه و داغان بودم که کمک می‌کرد مردم از سر دلسوزی بهم پول بدن. تا ریال آخر را ازم می‌گرفتن. کمی که جثه‌ام بزرگ‌تر شد دیگه حرفه‌ای شده بودم و خیلی چیزها را می‌فهمیدم. دزدی‌های کوچک و کف‌زنی را هم بهم یاد دادن. این اواخر سپردنم دست یک دختر کولی که ادای جادوگرها را در

می‌آورد و تو پارک‌ها فال می‌گرفت. با هم راهی کار می‌شدیم. جادوگر سر دخترهای جوان را گرم می‌کرد و منم جیب و کیفشان را می‌زدم. جادوگر سنی نداشت اما همه کاره و همه فن حریف بود. خیلی حرفه‌ای بود. همه گروه حتی مردهای رئیس گروه ازش می‌ترسیدن. راستی راستی شبیه جادوگرها بود. به من می‌گفت استعدادت خیلی خوبه. جیب‌بر و کف‌زن و دزد به دنیا آمدی. یه کم بزرگتر بشی می‌توانی کارهای دیگه‌ام بکنی ولی فعلا زوده. این را که می‌گفت غش‌غش می‌خندید. از همان روز اولی که خریدنم زهرا صدام کردن. هر کاری بگین برایشان کردم. هر کاری. چند بار گیر افتادیم ولی همیشه راه فراری پیدا می‌شد. فقط یک بار نشد. چند وقت پیش دم غروب بود آن روز جادوگر تو قبرستان بساط کرده بود و منم مثل همیشه نقش دختربچه مریض و علیل رو بازی می‌کردم. بیشتر شب‌های جمعه بجای پارک قبرستان بودیم. جیب یک دختر جوان را خالی کردیم. دختره رفت نگهبانی شکایت کرد. قبل از اینکه بتوانیم فلنگ را ببندیم یکی از نگهبان‌های قبرستان خفتمان کرد و کولی‌بازی هم کمکی نکرد. جادوگر وقتی از ننه‌من‌غریبم و کولی‌بازی ناامید شد به نگهبانه گفت هر کاری می‌خوای بکن بعد بذار بریم. مرتیکه دوروبر را نگاه کرد و کشان‌کشان بردمان تو یکی از مقبره‌ها و در را بست. من را با دوتا کشیده و یه لگد پرت کرد گوشه مقبره و رفت سراغ جادوگر، بعد

از چند تا سیلی و مشت و لگد چادرش را زد بالا و حسابی اذیتش کرد. ندیده بودم جادوگر ناله و گریه کنه اما اشکش را در آورد. من از ترس خودم را خیس کرده بودم و جرات نفس کشیدن هم نداشتم. کارش که تمام شد نگاهش به من افتاد و می‌خواست بیاد سراغم که جادوگر پرید جلو و من را پشت خودش امان داد. مثل شیر جلوی مرتیکه در آمد و نگذاشت دستش بهم برسه. به نگهبان گفت کاری که می‌خواستی کردی. این هنوز بچه است. اگر گیر بدی شروع می کنم به داد و فریاد. مردک جا زد. بعد جادوگر خیلی بی‌خیال لباسش را مرتب کرد و انگارنه‌انگار که چیزی شده دست من را گرفت و از مقبره و قبرستان زدیم بیرون. برگشتیم پاتوق و جادوگر کل داستان را با همه جزئیات برای بقیه تعریف کرد. قرار شد مردهای گروه فردا پس فردا ترتیب نگهبان را بدن. اول فکر می‌کردم از روی مهربانی جادوگر پشتم در آمده و خیلی ازش خوشم آمد اما بعد یک روز که تو یکی از پارک‌های بالای شهر بساط کرده بودیم تصادفی پچ‌پچ کردنش با یک زن میانسال را شنیدم. از نوع حرف زدن و خنده‌هایشان معلوم بود خیلی خوب همدیگر را می شناسند و قبلا با هم کار کردند. وقتی رسیدم کنارشان زنه زل زد به من و چشم ازم برنداشت. می‌خواست من را از جادوگر بخره. می‌گفت شرطش اینه که دختر باشه. جادوگر بهش گفت مطمئن باش نگذاشتم تا حالا کسی خدمتش برسه. پول خوب بدی مال خودته فقط یه کم صبر

کن تا از چنگ این قوم عجوج‌مجوج درش بیارم. قیمتش یه کم بیشتر از بقیه است چون بچه ساله. حسابی برات پول در میاره. می‌فهمیدم قضیه چیه ولی خودم را زدم به خریت و به روی خودم نیاوردم. تو گروه خودمان بارها دیده بودم که دخترها ناگهان و بی‌خبر ناپدید می‌شدن. سرگروه‌ها می‌گفتن به چنگ پلیس افتادن ولی ما دخترها واقعیت را می‌دانستیم. دخترها تا بچه بودن برای گدایی و جیب‌بری به کار گرفته می‌شدن اما بمحض اینکه بزرگتر می‌شدن می فروختنشان به امثال آن دوست جادوگر.

جادوگر و زنک یه کم دیگه با هم حرف زدن و بعد با هم راه افتادیم و از پارک زدیم بیرون. تا نزدیکی خانه زن دنبالش رفتیم. جادوگر سر کوچه به من اشاره کرد که همان‌جا منتظرش بمانم. خودش با زنک رفت. جلوی در خانه جادوگر بسته کوچکی گذاشت تو دست زن و دسته پولی گرفت و زن از دور چشمکی به من زد و جدا شدیم. همه گروه بخصوص دخترها تو کار جابجایی بسته‌های مواد هم بودیم. خود من صد بار بدون اینکه بدانم تو بسته های کوچک چی هست برای این و آن برده بودم.

امروز با جادوگر بساط کرده بودیم جلوی یک مغازه طلافروشی که مرد جوانی از مغازه آمد بیرون. جادوگر که تمام مدت چشم از آن مغازه برنمی‌داشت و معلوم بود از قبل از چیزی خبر دارد بهم گفت حواست را جمع کنی و کاری را که می‌گم درست انجام بدی

یک مدت می‌توانی بخوری و بخوابی. اصلاً بعدش می‌فرستمت پیش همان خانم مهربانی که چند وقت پیش با هم تا دم خانه‌اش رفتیم. آنجا دیگه فقط بخور و بخوابه و عشق و حال، قبوله. گفتم قبوله. مردک را بهم نشان داد و گفت بسته تو دستش وله، تو یک فرصت مناسب قاپ بزن و فرار کن. بگیرنت چون هنوز بچه‌ای کاریت ندارن. فوقش یک کتک کوچولو می‌خوری، تو هم که کتک خورت ملسه. در رفتی و مطمئن شدی کسی دنبالت نیست بیا دم در قبرستان منتظرتم. نری سمت پاتوق، این فقط کار من و توئه. باید بین خودمان بمونه. با هم تقسیم می‌کنیم. منم مثل همیشه و حسب عادت فقط گفتم چشم. بقیه داستان را هم که خودتان دیدید. این همه زندگی من بود، از اول تا آخر.

تقی و یاور و شورش با دهان‌های باز فقط گوش می‌کردن و در تمام مدتی که زهرا داستانش را خیلی خونسرد تعریف می‌کرد حتی نتوانستن آب دهانشان را قورت بدن. تنهایی، بی‌کسی، گرسنگی و بی پناهی، نقاط مشترک بین زهرا و شورش و تقی و یاور بود، همین کافی بود تا حس اطمینان و اعتماد زهرا جلب بشه و به حرف بیاد و این همان چیزی بود که یاور می‌خواست. یاور یادش بود شبی که با تقی آشنا شد و باهاش حرف زد چقدر سبک شده بود و داشتن یک دوست چقدر در تغییر روحیه‌اش تأثیر داشت و همین تجربه را روی زهرا پیاده کرد و نتیجه هم عالی بود.

بعد از تمام شدن داستان زهرا، تا چند دقیقه سه تا پسر ساکت بودن تا اینکه زهرا خودش سکوت را شکست.

زهرا: من هیچکس را ندارم.

تقی: خب، ما هر سه یک دوجین ننه و بابا؛ با یه لشکر عمه و خاله داریم که التماس می‌کنن شب‌ها وقتی از شرکت بر می‌گردیم بریم پیش آنها ولی ما دوست داریم مستقل باشیم. حوصله کسی را نداریم. ترجیح می‌دیم برای استراحت بیایم اینجا تو پارک قدم بزنیم. این حرف باعث شد هر چهار تا با هم زدن زیر خنده. سه تا خنده پسرانه با یک خنده ریز دخترانه.

شورش: هیچکدام از ما کس و کاری نداریم اگه داشتیم که الآن اینجا نبودیم. ولی قضیه تو فرق می‌کنه، دختری.

زهرا خیلی معصومانه گفت مگه بدبختی و گدایی دختر پسر داره. برای چند دقیقه‌ای همگی ساکت شدن تا یاور یک نگاه معصومانه به تقی کرد. اگر داداش تقی اجازه بده شاید--

تقی: تو دهن من رو سرویس کردی، باباجان مگه من یتیم‌خانه باز کردم. این یکی دیگه هیچ‌رقمه تو کتم نمی‌ره، مغز خر خوردی، طفلکی دختره! تیر و طایفه‌اش، آن‌هایی که تعریف کرد را که می‌شناسین. تو بازار دیدیمشان. بابت این دخترک بیچاره پول دادن، برای آن‌ها مثل مرغ تخم طلاست. روی این بچه کلی سرمایه‌گذاری

کردن. به این سادگی‌ها ول‌کنش نیستن. خبردار بشن زنده‌زنده آتشمان می‌زنن.

شورش: داش تقی--

تقی: داش تقی و زهر مار، بابا این دختره، اصلاً دنبالشم نگیرن که می‌گیرن، ما حمالی می‌کنیم، این باید چیکار کنه، باید... لااله الا الله

یاور: داش تقی--

تقی: حرفی نیست، ولی دوتا شرط دارم، مرد و مردونه. اولاً این یکی آخریه. بعد از این دیگه اگر کسی رو به قبله خوابیده باشه به ما هیچ ربطی نداره. دوما، زهرا از امروز اسمش اصغره، تا وقتی راهی پیدا بشه. باید پسرانه لباس بپوشه. مثل پسرا بشینه و راه بره و مثل پسرا... لااله الا الله. خلاصه همین فرمان ادامه می‌ده. اینقدر ژولیده پولیده است که کسی شکش نمی‌بره. ضمناً، باید قول بده دیگه سراغ دزدی نره. باید وقتی تو بازاریم حرف نزنه چون صداش را نمی‌شه کاری کرد. هیچ جور نمی‌شه یک دختر را تو بازار جا کرد. حالیتونه دیگه.

شورش دست گذاشت روی شانه زهرا و گفت خب اصغر آقا ما سه نفریم، سه تا داداش که اگر دوست داشته باشی حالا می‌شیم چهارتا. اگر خوش نداری یک لقمه مهمان باش و برو رد کارت و هر جور دوست داری زندگی کن. ضمنا اگر قرار شد تو گروه ما باشی، مثل یک داداش، باید یاد بگیری که تو گروه ما داداش تقی

همه‌کاره است. هر چی بگه گوش می‌کنیم، هرچی درمیاریم می‌دیم به تقی، قرارمان اینه که تا چند وقت دیگه یه کاسبی کوچک راه بندازیم.

تقی: اگه خدا بخواد شاید بتونیم یه دکه مکه‌ای چیزی دست و پا کنیم. حالا یه لقمه بزن تو رگ بعد سرفرصت بشین فکرکن و تصمیم بگیر.

زهرا: دختر بودن رو که یادم رفته حتی اگر خودم هم بخوام دیگه نمی‌تونم مثل یک دختر رفتار کنم. اسم هم هیچ فرقی نمی‌کنه، اصغر بدک نیست. فکر کردن نداره، همه جوره پایه‌ام. ولی من زور شما را ندارم، نمی‌توانم بار بلند کنم.

سه تا پسرها به هم نگاهی کردن و تقی گفت، راست می‌گه، این ننه‌مرده خودشم به زور می‌کشه. فعلا تو جابجایی و هل دادن و خرده‌کاری کمکمون می‌کنه، بعداً سر فرصت فکر می‌کنیم یه کاری براش جور می‌کنیم.

چند روز بعد از نظر پسرها به برکت پا قدم زهرا بود که مشهدی یعقوب بلاخره به خواهش بچه‌ها رضایت داد و پیش کربلایی وساطتشان را کرد و داستان کوره‌پزخانه و جای خواب شب هم جور و داستانش ختم به خیر شد.

چند ماهی همه چیز عالی بود. با هم کار می‌کردن، با هم می‌خوابیدن و با هم می‌خوردن. عین چهار تا داداش عین چهار تا پسر اصلاً

انگارنه‌انگار که یکیشان دختره. همه درآمدشان را طبق قرار می‌دادن به تقی که جمع کنه تا اینکه داستان آن روز لعنتی و آن بار لعنتی پیش آمد. شورش و اصغر با یکی از چرخ‌ها باری برده بودن و تقی و یاور منتظر کار بودن. طبق روال یک وانت نگه داشت و صدایشان کرد برای تخلیه بار. تقی چک‌وچانه زد و بلاخره کار را گرفت و شروع کردن به خالی کردن بار و گذاشتنش روی چرخ که ناگهان همه صورت تقی پر شد از خون. اولش نفهمید چه اتفاقی افتاده تا اینکه برگشت و به یاور نگاه کرد. یاورغرق خون بود و ازگلویش صدای خرخر بیرون می‌آمد. تقی جوری دست‌پاچه شده بود که حتی نمی‌توانست حرف بزنه، کمی طول کشید تا به خودش بیاد و بطرف یاور بپره.

بار وانت تیغه برش دستگاه‌های برش صنعتی بود که با دقت داخل جعبه‌های چوبی بسته‌بندی شده بود، ولی در اثر جابجایی یکی از جعبه‌ها مشکل پیدا کرده بود و همین باعث شد یکی از تیغه‌ها موقع پیاده کردن جعبه از پشت وانت از جعبه بسته‌بندی بیرون بزنه. تیغه برش به اندازه بیست سانتی‌متر فرو رفته بود تو شونه چپ یاور و از پشتش زده بود بیرون و موقعی که یاور ازشدت درد جعبه رو ول می‌کنه و می‌افته زمین تیغه دوباره بیرون میاد و همون موقع بود که خون پاشیده شد تو صورت تقی. یاور از حال رفته بود. چشمانش بسته بود و از دهانش خون بیرون می زد. تقی

نعره می‌زد، ضجه می‌زد و مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرید. به ترکی فحش می‌داد و به جعبه‌ها و آدم‌هایی که دورشان جمع شده بودن لگد می‌زد. یکی از مغازه‌دارها به اورژانس خبر داده بود اما، تو شلوغی بازار تا آمبولانس برسه برای تقی به اندازه یک عمر گذشت. بلاخره آمبولانس کذایی رسید و هر جوری بود یاور را به بیمارستان منتقل کردن. شورش و زهرا هم که چند دقیقه قبلش رسیده بودن به همراه تقی با آمبولانس رفتن.

تو بیمارستان پزشک اورژانس بهشون اعلام کرد که اوضاع یاور بحرانیه و باید صاف بره اتاق جراحی و اضافه کرد که وضع کتف و دست رفیقتان خیلی خرابه، تلاش خودمان را می‌کنیم ولی هیچ قولی نمی‌دم. ممکنه دستش برای همیشه از کار بیفته.

اول زهرا زد زیر گریه. شورش هم یکی دو دقیقه دوام آورد و بعد با زهرا همراه شد. تقی هم که بغض راه نفس کشیدن و گلویش را بسته بود هی آب دهانش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد جلوی ریختن اشکهایش را بگیره. دکتر که از دیدن این صحنه از حرفش پشیمان شده بود سعی کرد با خنده و گفتن اینکه « ای بابا، چرا کولی بازی در میارین. شماها دیگه بزرگ شدین.» این سه تا نوجوان آشفته‌حال را آرام کنه و در ادامه پرسید «چه نسبتی باهاش دارین؟»

زهرا: داداشیم.

دکتر: خب برید بابا و مامانتان را بیارید بیمارستان، بلاخره بزرگتری فامیلی چیزی دارید دیگه!

تقی: کسی را نداریم، فقط خودمان چهارتاییم.

دکتر: پول جراحی را چطوری می خواین پرداخت کنید؟

تقی: مگه چقدر میشه؟

دکتر: باید برید صندوق سؤال کنید. ولی چند صدهزار تومانی میشه. حداقل.

هر سه تا با تأکید روی عدد با هم داد زدن چند صد هزار تومان؟!

دکتر: تازه اینجا بیمارستان دولتیه برده بودنش خصوصی که ده برابر می‌شد.

تو حسابداری برای پذیرش صد هزار تومان پرداخت کردن تا جراحی انجام شد. موقع پرداخت پول دم صندوق تقی یک کیسه پارچه‌ای را که با تسمه‌ای به کمرش وصل بود از تو شلوارش درآورد. از تو کیسه یه کیسه دیگه و از تو کیسه دوم چند دسته پول که همه اسکناس‌ها را با دقت جدا کرده بود و نخ بسته بود بیرون کشید. چنان با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد که دختر صندوق‌دار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع کرد به خندیدن و رو به تقی گفت مگه گنج چهل دزد بغداده که اینقدر وسواس بخرج می‌دی. حالا بشمر ببینیم چقدر هست این گنجینه.

تقی: پول کارکردن زیر آفتاب و برف و گرما و سرماست. پول باربری و حمالی که فقط به اندازه غذا و چیزهای واجب از رویش برداشتیم و بقیه را پس انداز کردیم. مال من تنها نیست مال هر چهارتامونه، دست من امانته. دست داداشمان از هرچیز برایمان مهم تره. هرچقدرخرجش بشه می‌دیم. کم بیاریم از بروبچه‌های کارگر و باربر و صاحب مغازه‌هایی که تو بازار برایشان کار می‌کنیم قرض می‌کنیم تا جور بشه، فقط تو را به خدا نگذارین دیر بشه.

دختر صندوق دار خجالت‌زده و اینبار با احترام و تحسین به هر سه نگاه کرد و گفت ببخشید اگر ناراحتتون کردم. اجازه بده تو شمردن بهت کمک کنم. بعد از شمردن معلوم شد صد و نود هزار تومان تو کیسه پول دارن. صندوق دار صد هزار تومان را برداشت و نود هزار تومان بقیه را تو یک پاکت تمیز گذاشت و با احترام برگرداند به تقی و گفت بیمارتان همین حالا تو اتاق جراحیه. برید تو سالن انتظار تا دکتر جراحش خبرتان کنه. چند ساعت بعد از بلندگوی بیمارستان خبر شدن که باید برن اتاق دکتر مرادی. با عجله به مطب رفتن.

دکتر: خب بچه‌ها فعلا خطر از سرش گذشت ولی باید یک بار دیگه هم جراحی بشه. و جراحی بعدی اینجا تو این بیمارستان شدنی نیست. باید منتقل بشه به یک بیمارستان فوق تخصصی. کمی هزینه‌اش بالاست ولی راستش چاره دیگه‌ای نیست.

شورش که اشک توی چشمانش جمع شده بود با بغض پرسید چقدر دیگه پول لازمه. باید از همین الان به فکر باشیم. هر جوری شده جور می‌کنیم. شما فقط دستش را بهش برگردانید.

دکتر: من هماهنگ می‌کنم. قصه شما را از دکتر اورژانس و صندوق‌دار شنیدم. با واحد مددکاری اینجا و آن یکی بیمارستان صحبت می‌کنم همه تلاشم را می‌کنم. هزینه دکتر جراح متخصص خیلی بالاست. البته می‌توانیم به یک بیمارستان دولتی دیگه منتقلش کنیم ولی دستگاه‌های لازم را ندارن. خلاصه کلام توصیه‌ام اینه که به بیمارستانی که می‌گم منتقل بشه. حالا دیگه تصمیم با خودتونه. چند روزی همین جا می‌مونه تا از نتیجه این جراحی مطمئن بشیم. اینجا هزینه‌ای براتون نداره. باید اول نتیجه جراحی اول روشن بشه و بعد با جراح مورد نظر حرف بزنم و با بیمارستانی که آنجا جراحی انجام می‌شه هماهنگ کنیم. چند روز طول می‌کشه. الان تو بخش مراقبت‌های ویژه است و نمی‌توانید ببینیدش مگر از پشت شیشه. بهتره برید فکراتون را بکنید و فردا برگردید.

فردا قبل از رفتن به بیمارستان با چند تا از بچه‌های کولبر و چند تا از مغازه دارها که شاهد حادثه بودن حرف زدن و همه قول کمک مالی دادن ولی به هر حال همچنان پول زیادی کم داشتن. بعد از سر زدن به بیمارستان وقتی از پشت شیشه یاور را که بخاطر مسکن‌های قوی کاملاً خواب بود دیدن هر سه‌تا با چشمان پر از

اشک بیرون آمدن و شب تو اتاقک نگهبانی جلسه خانوادگی گذاشتن. تا صبح حرف زدن و حرف زدن اما راهی پیدا نشد. پول زیادی کم داشتن و انتظار جور شدنش دور از ذهن بود.

فردایش تو بیمارستان توانستن چند دقیقه‌ای یاور رو بینن. کلی باهاش شوخی کردن ولی هیچ حرفی از کمبود پول نزدن. آن چند روز کذایی زهرا از همه ساکت‌تر و آرام‌تر بود. بعد از بیرون آمدن از اتاق مراقبت‌های ویژه دکتر اعلام کرد که همه هماهنگی‌های لازم را انجام داده و تا چند روز دیگه منتقل میشه به بیمارستانی که باید جراحی دوم انجام بشه.

فردای آن روز وقتی تقی و شورش از خواب بیدار شدن از زهرا خبری نبود. تمام محله و کوچه‌پس‌کوچه‌ها و پاتوق‌های همیشگی را زیر پا گذاشتن اما زهرا آب شده بود و رفته بود تو زمین. انگارنه‌انگار اصلاً زهرایی وجود داشته.

دو روز بعد درست زمانی که تقی و شورش هم از پیدا کردن زهرا و هم از جور شدن پول بیمارستان ناامید مطلق شده بودن موقعی که صبح زود برای شستن دست و صورت از اتاقک نگهبانی بیرون آمدن یک پاکت پشت در اتاق نگهبانی بود داخل پاکت دسته‌ای پول با یک تکه کاغذ که روی آن نوشته شده بود «از طرف داداش کوچولوتون اصغر برای دست داداش یاور.» تقی و شورش

مات و مبهوت به هم نگاه می‌کردن. هیچ نشانه‌ای که به پیدا کردن زهرا کمک کنه روی پاکت و یادداشت و اسکناس‌ها نبود.

روزها و هفته‌های بعد سیاه‌ترین و بدترین و تلخ‌ترین دوره زندگی سه تا پسر بود. پول جراحی دوم دست و قلب یاور جور شده بود و یاور با تن و دست سالم از بیمارستان مرخص شد. تو بیمارستان از لحظه‌ای که چشم باز کرد سراغ زهرا را گرفت. تقی و شورش ناچار با هم‌فکری داستانی ساختن از این قرار که یکی از خاله‌های زهرا تو بازار تصادفا زهرا را شناخته و خوشحال از پیدا کردنش اون رو با خودش برگردانده به شهر زادگاهش و برای تشکر از سه برادر پول لازم برای جراحی را برایشان جور کرده. خیلی با عجله برگشتن به ولایت خودشون و فرصتی برای خداحافظی با یاور هم نداشتن. ولی قول دادن تماس بگیرن. دروغی که سال‌های سال داستان زندگی زهرا شد البته برای یاور. داستانی که تقی و شورش در طول زمان اینقدر بال و پر دادن و جزئیات بهش اضافه کردن و تکرار کردن و تکرار کردن که یاور که هیچ خودشان هم باورشان شد.

اما زهرا نیمه‌های شب بعد از بیرون زدن از اتاقک تا روشن شدن هوا صبر کرد و با عزم جزم صاف رفت سراغ همان زنی که پیشنهاد خریدن زهرا را به جادوگر داده بود. تنها جا و تنها راهی که به ذهنش می‌رسید. در خانه را زد. زن در را باز کرد و زهرا ترسان و

لرزان و ناامید از گرفتن نتیجه مطلوب همه داستان را از اول تا آخر تمام و کمال برای زن تعریف کرد. با چشمانی اشک آلود به زن نگاه کرد و گفت بار قبل پدرم بدون رضایت خودم فروختم ایندفعه می‌خواهم خودم خودم را بفروشم با رضایت کامل. پول بیمارستان داداشم را بهشان بده و بعدش تا آخر عمر هر کاری بگی می‌کنم. هر چی بخوای. هر چی بگی. از همین امروز. اتاق‌های خانه پر بود از دخترهای جوان و زیبا که یکی‌یکی خواب آلود و نیمه برهنه و نگران از به صدا درآمدن بی موقع زنگ در از اتاق ها بیرون می‌آمدن. همگی زن صاحبخانه را مامان کوکب صدا می‌کردن. وقتی قصه زهرا به انتها رسید یکی از دخترها با ترس و لرز که نشان می‌داد خیلی از مامان کوکب حساب می‌بره پشت زهرا در آمد و بقیه هم جرات پیدا کردن و با صدایی پچ‌پچه مانند با دختر اولی هم صدا شدن. مامان کوکب ساکت و آرام دستی زیر چانه داشت و تو فکر بود. بعد چند دقیقه به دخترهای دوروبرش لبخندی زد و رو به زهرا پرسید چند وقته از دست جادوگر و تیر و طایفه‌اش فرار کردی. زهرا جواب داد خیلی وقته، می‌دونم که دیگه دنبالم را نمی‌گیرن. صد برابر پولی که برایم دادن برایشان درآوردم. اینقدرگداگودوله و دختر فراری و اره‌اوره دوروبرشون هست که به من نمی‌رسه. فرار نمی کردم خودشون تا حالا فروخته بودنم.

مامان کوکب دستش را دراز کرد و گفت بزن قدش، قبوله ولی یادت باشه معامله معامله است. تو فروختی و منم خریدم. می‌خواهم مثل دخترم باشی. داستان کار ما و این خانه و دخترهام با آن قوم عجوج‌مجوج و گداخانه‌ای که بودی خیلی فرق می‌کنه. فوت و فن کار را خودم بهت یاد می‌دم. دخترها هم کمکت می‌کنن. از همین حالا جوری قیافه و شکل و شمایلت را عوض می‌کنیم که جادوگر و طایفه‌اش که هیچ خودتم تو آیینه خودت را نشناسی. ضمنا اسم جدید نیاز داری. چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت «ماریا»، آره ماریا اسم قشنگیه و بین دخترها تا حالا نداشتیم. همیشه دلم می‌خواست دختری داشته باشم که اسمش را بگذارم ماریا. معامله تمومه؟

و معامله انجام شد. و زهرا شد ماریا، ماریای مامان کوکب. برای همیشه. با رضایت کامل.

اما بعد از آن دوران تلخ و سیاه سه برادر پشت به پشت هم کار کردن و بعد از سال‌ها کار در بازار با پس اندازشان یک کاسبی کوچک، همان که همیشه آرزویش را داشتن راه انداختن. یک قهوه‌خانه نقلی که روزهای اول هر سه با هم توش کار می‌کردن. نیمرو و املت و عدسی و سوسیس تخم‌مرغ و چایی و غیره. کمی بعد شورش همزمان با کار تو قهوه‌خانه جلوی در همان قهوه‌خانه بساط سبزی و میوه‌فروشی راه انداخت. تابستان‌ها هم روی یک

گاری چوبی گوجه‌سبز و چاقاله و گردو و بقیه نوبرانه‌ها، زمستان‌ها لبو و باقالی و نوبرانه‌های زمستانی. بعد نوبت یاور شد که کنار کمک به تقی و شورش یک دکه سیگار و حله‌حوله فروشی درست جلوی قهوه‌خانه و بساط سبزی‌فروشی شورش راه بندازه. تقی اول یاور و بعد شورش را سروسامان داد و بقول خودش عیال‌وار کرد و دست آخر نوبت خودش رسید. هر سه زن و بچه و خانه و کسب کار آبرومند خودشان را داشتن. همیشه با هم بودن و بیشتر از گذشته به هم وابسته.

بیست سال از آن سال‌ها گذشت. حالا دیگه سه تا عاقله مرد عیال‌وار بودن. بیست سال از ناپدید شدن ناگهانی زهرا می‌گذشت اما هنوز غم از دست دادن زهرا روی دل هر سه برادر سنگینی می‌کرد. دیگه هیچوقت حتی یک بار و در حد یک اشاره و نشانه هم از زهرا خبری نشد. تو آن دوره کوتاه خانواده چهارتایی؛ تقی از یک عکاس دوره گرد تو بازار خواست ازشون عکسی بگیره. هر چهار تا عاشق آن عکس بودن. شورش با لباس یک‌سره کردی با ژست دو دست به کمر و سینه جلو داده. تقی با نرمه سبیل و ریش تازه در آمده و کلی جوش غرور روی صورت. با یک شلوار سربازی پاره و یک لنگ کثیف دور گردنش. و یاور با آن لباس بلوچی کهنه و مندرسش که سوژه شوخی و خنده همیشگی آن خانواده چهار

نفره بود و زهرا، زهرا کوچولوی ایفاگر نقش اصغرآقا که مثل بچه گربه‌ای لوس و ملوس تو بغل سه تا داداشش جا گرفته بود.

زمانی که هنوز چهارتایی کنار هم جمع بودن عکس را گذاشته بودن روی پنجره اتاقک نگهبانی. تنها عکس یادگار دوره کودکی و نوجوانی و تنها یادگاری که از زهرا برایشان باقی مانده بود. سر عکس همیشه دعوا بود که باید دست کی باشه تا تقی پا پیش گذاشت و سفارش داد شش تا از روی عکس چاپ کردن و گذاشتن تو شش تا قاب عکس یک‌شکل و یک‌رنگ. یکی برای خانه یاور یکی تو خانه شورش و یکی برای خانه تقی. یکی دیگه تو قهوه‌خانه چسبیده به دیوار بغل میز حساب وکتاب تقی. یکی تو دکه یاور و یکی پشت بساط میوه‌فروشی شورش. هر سال موقع سال تحویل همیشه قاب عکس تو سفره هفت سین هر سه بود. سر عقد و عروسی هر سه‌تاشون هم آن عکس سر سفره عقد بود. خلاصه جزء لاینفک زندگی داداش‌ها بود. بچه‌های هر سه عاشق عمه زهرایی بودن که هیچوقت ندیده بودنش ولی داستانش را از حفظ بودن. همان داستان ساختگی، همان دروغ بزرگ و همان راز مگوی بین تقی و شورش. رازی که یاور هیچوقت ازش خبردار نشد.

شب عید بود. آن سال بعد نیمه شب زمان تحویل سال بود. تقریباً هیچکس تو خیابان و محله نبود. همه تو خانه‌ها پای سفره هفت سین نشسته بودن. تقی در حال جمع کردن و حساب کتاب

قهوه‌خانه بود. شورش مشغول بردن چرخ چوبی تو پستوی قهوه‌خانه و یاور در حال بستن دکه. یک ماشین خیلی شیک درست جلوی دکه یاور ترمز کرد. زنی جوان با آرایش خیلی غلیظ، یکی از آنهایی که از یک فرسخی داد می‌زد تن‌فروشی حرفه‌ای است با بدخلقی ناشی از بدمستی و نشئه‌گی زیاد صدا زد «آهای یه بسته سیگار وینستون با یه کبریت بده بیاد»

یاور یک بسته سیگار وینستون از طبقه بالای سرش برداشت و گذاشت روی پیشخوان. زن از داخل ماشین یک اسکناس درشت پرت کرد به طرف یاور که افتاد کف دکه. یاور دولا شد که اسکناس را از روی زمین برداره که چشم زن افتاد به عکس پشت سر یاور روی دیوار دکه. یاور که برگشت بالا، یه لااله الاالله غلیظ به نشانه اوقات تلخی و آمادگی برای فحش دادن گفت که دید زن از ماشین پیاده شده. سرش پایین بود و نمی‌شد قیافه‌اش را تشخیص داد. زیر چشمی نیم نگاهی به یاور کرد و خیلی سریع نگاهش را ازش دزدید. همان موقع شورش و تقی در حال پایین کشیدن کرکره قهوه‌خانه داد می‌زدن که یاور بجنب شب عیده بچه‌ها منتظرن. زن خیلی نامحسوس نگاهی هم به آن‌ها انداخت و باز هم خیلی سریع نگاهش را دزدید و بدون هیچ حرفی برگشت و سوار ماشین شد. یاور بلند صدا زد «خانم خانم سیگار وکبریتت». ولی زن بی توجه به صدای یاور به راننده اشاره کرد که راه بیفته.

یاور که هنوز از پول پرت کردن زن شاکی بود رو به تقی و شورش که آمده بودن دم در دکه کرد و گفت «جنده لاشی چاک فلانش رو واسه نره خرای صفرزنش باز می‌کنه و چاک دهن کثیفش رو برای من»

ماشین از دکه دور می‌شد که یاور احساس کرد قلب و کتف چپش تیر کشید. گذاشت به حساب خستگی کار روزانه و لحظه کوتاهی نشست روی صندلی تا نفسی تازه کنه.

همانطور که ماشین از قهوه‌خانه و دکه و سه تا برادر دور می‌شد زن که چشمانش غرق اشک بود برگشت و برای آخرین بار نگاهی به دکه و سه تا برادر که حالا پشتشان به ماشین بود انداخت. سه‌تایی دست روی شانه هم انداخته بودن و خوشحال و خندان می‌رفتن سمت خانه که بنشینن پای سفره هفت‌سین. تصویر یاور و شورش و تقی تو سیل اشک زن محو شد. مرد پشت فرمان ماشین از زن پرسید «بلاخره نگفتی اسمت چیه»

زن با پشت آستین اشک‌هایش را از روی صورت پاک کرد و گفت «ماریا» و شروع کرد به خندیدن.

مرد شروع کرد به لاس زدن و با دست ور رفتن به پر و پا و سینه‌های ماریا و ماریا بی خیال پنجره ماشین را پایین داد و سرش را از پنجره بیرون برد و نفس عمیقی کشید و بلند داد زد «بذار زهرا تو همان قاب عکس بمونه» سرش را برگرداند تو ماشین و ظاهراً

روی به مرد اما در واقع با خودش زمزمه کرد که «دیگه برای برگشتن خیلی دیره، در هر صورت معامله معامله است. ولی خداوکیلی معامله خوبی بود. بیشتر از این نمی‌ارزید!»

۶

همزاد

:

جناب مهندس محبی، اصلاً جای نگرانی نیست. کلینیک آرامش با چهل ساله سابقه یکی از تخصصی‌ترین مراکز درمان و نگهداری از بیماران دچار اختلالات روانی است. این جملات دکتر پیراسته مدیر و عضو هیئت مدیره کلینیک آرامش در حال دست دادن و دعوت به نشستن از مهندس نادر محبی بود. دکتر پیراسته زنی که بقول یکی از دوستانش یکی از شیرین‌ترین دوره‌های عمر یعنی چهارمین دهه را تجربه می‌کرد. در نگاه اول خیلی جوان‌تر بنظر می‌رسید و همین موضوع همیشه جلسه اول در جلب اعتماد مراجعین برایش مشکل آفرین بود. هرچند بمحض شروع به صحبت تجربه، تخصص، ظاهر آرام، بیان متین و منطق قوی در کنار اعتماد به نفس

حاصل از چندین سال مدیریت باعث می‌شد که ظرف تنها چند دقیقه شک اولیه طرف مقابل جایش را به احترام و اعتماد بده.
مهندس محبی: می‌دانم و برای همین الآن اینجاییم ولی قضیه برادر من فرق می‌کنه. این یک مورد کاملاً خاصه.

دکتر پیراسته در حالی که با اشاره دست محبی را دعوت به نشستن روی مبل راحتی گوشه اتاق می‌کرد با لبخند گفت همه مراجعین ما خاصن. اگر خاص نباشن به اینجا مراجعه نمی‌کنن. و بعد از این حرف هر دو تقریباً همزمان نشستند روی دو مبل راحتی روبروی هم گوشه دفتر. در حالیکه محبی ناخواسته محو تماشای منظره دیدنی حیاط کلینیک شده بود. منظره‌ای که از پنجره اغراق‌آمیز بزرگ اتاق بسیار جلب توجه می‌کرد. باغچه‌ای که با ظرافت تمام چمن‌کاری، گل‌کاری و درخت‌کاری شده بود. با آب‌نمایی زیبا و آلاچیق‌هایی با سقف حصیری و نیمکت‌های چوبی پراکنده. دو تاب فلزی و چند آبخوری و چیزی شبیه به بوفه. چند مبل راحتی و چند راکینگ‌چیر هم روی بالکنی که رابط ساختمان و باغ بود دیده می‌شد. محبی از تماشای باغ سیر نمی‌شد و تنها صدای دکتر پیراسته او را به دفتر بازگرداند. لبخندی زد و با لحنی تحسین‌آمیز گفت فضای فوق‌العاده آرامش بخشیه، قطعه‌ای از بهشت. البته برای آن‌هایی که به آن باور دارند. و دکتر پیراسته هم با لبخند پاسخ داد

اکثر ما به بهشت اعتقاد داریم، البته از نوع زمینی‌اش. به هر حال خوشحالم که از سلیقه ما خوشتان آمده.

دفتر دکتر پیراسته برعکس ساختمان قدیمی به تازگی با حفظ سبک سنتی بازسازی شده کلینیک و نه همچون فضای کلاسیک باغ، بسیار مدرن دکور و تزئین شده بود. یک میز تحریر سایز متوسط با ساده‌ترین فرم ممکن، عملاً چهار پایه فلزی و یک شیشه ضخیم بعنوان صفحه. یک مانیتور نسبت به سایز میز کمی بزرگ با لوگوی سیب گاززده شده، کیبورد و موس بی سیم که حس جدایی را القا می‌کرد. یک گوشی تلفن بی سیم رها شده روی میز. قاب عکسی کوچک که از طرز قرار گرفتنش روی میز معلوم بود قرار نیست همه تصویر داخل قاب را ببینند و یک آباژور برنزی بسیار ظریف با کلاهک فلزی طلایی که ظاهراً نقش چراغ مطالعه را ایفا می‌کرد و در نگاه اول تا حدی ناهمخوان با میز تحریر و وسایل روی آن بود. یک کاناپه چرمی سفید رنگ پف کرده بزرگ که شبیه یک خرس قطبی در خواب زمستانی بود. خرسی که دست و پاها و سرش را زیر بدنش جمع کرده و همچون توپی پشمالو مرموزانه آدم‌ها را به نشستن و لم دادن و فراغت از همه دنیا دعوت می‌کرد. این خرس قطبی غرق در خواب زمستانی گاهی جایگاه لم دادن بیماران دکتر پیراسته حین جلسات روانکاوی بود. و مبل راحتی کنار آن با همان رنگ و همان فرم اما شق‌ورق که نشان می‌داد کسی که

روی آن می‌نشیند باید شش دانگ حواسش جمع باشد و از دعوت به لم دادن خبری نبود. چهار مبل راحتی نسبتاً کوچک کنار پنجره، همان‌هایی که پیراسته و محبی روی دو تا از آن‌ها نشسته بودند. چند گلدان که نامنظم این گوشه و آن گوشه گذاشته شده بودند و یک کتابخانه دیواری که فقط تعداد کمی کتاب روی آن چیده شده بود. کتاب‌هایی که برعکس انتظار هیچ ارتباطی به محیط و حوزه تخصصی دکتر پیراسته یعنی روانشناسی و روانکاوی نداشتند. دیوان حافظ، خیام و چند رمان قدیمی. تعدادی مجسمه یا چیزی شبیه به مجسمه گوشه دیگری از اتاق که نه می‌شد حدس زد چه چیزی را القا می‌کنند و نه می‌شد حدس زد از چه جنسی ساخته شده‌اند. در نگاه اول هیچ ارتباط معناداری میان آن‌ها و محیط وجود نداشت اما با کمی دقت یک خانواده را در ذهن بیننده ترسیم می‌کردند. این خانواده عجیب‌الخلقه هم به شکلی نامرتب فارغ از ابعاد و شکل و رنگ روی زمین قرار داشتند و به گونه‌ای اسرارآمیز توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کردند و وادار به شمارش و کشف ارتباط میان آن‌ها. از منظری شبیه عروسک‌های چوبی درون تهی و تودرتوی روسی معروف به ماتریوشکا بودند اما تضاد رنگ و احتمالاً جنس و چیدمان درهم‌برهم و مابقی چیزها دقیقاً عکس آن را به ذهن متبادر می‌کرد و تصور امکان در هم جمع شدنشان را غیر ممکن. تمایل به شمارش و کشف ارتباط میان آن‌ها محبی را هم به

تله انداخت، هر چند باز هم دکتر پیراسته بود که او را به موضوع اصلی جلسه بازگرداند.

محبی: ببخشید ولی برای لحظاتی حواسم پرت شد. از کجا شروع کنم؟

پیراسته: از هر کجا که مایلید، من سراپا گوشم.

محبی: خب، مازیار همیشه و در تمام دوره تحصیل شاگرد اول بود. در کنکور رتبه اول را کسب کرد و می‌دانید کسب رتبه اول در کنکور سراسری به چه معنی است. در دانشگاه هم بهترین بود و با بالاترین نمرات بعنوان شاگرد اول در رشته خودش فارغ‌التحصیل شد. بلافاصله در همان دانشگاه جذب شد و شروع به تدریس رشته تخصصی‌اش یعنی فسلفه و الهیات کرد. حتماً در پرونده خواندید و می‌دانید که دکترای فلسفه داره. خیلی زود مدارج ترقی رو طی کرد و چندین ساله که استادیار رشته فلسفه در دانشگاهه. تا همین دو سال پیش کوچکترین نشانه‌ای از بیماری روانی یا حتی یک افسردگی ساده هم در او ندیدیم. کل زندگیش خلاصه می‌شد در دانشگاه و خانه. هیچ تمایلی به ازدواج و تشکیل خانواده نداشت و خانواده هم اصراری نکرد با فرض اینکه بلاخره خودش تصمیم می‌گیره.

مازیار همیشه شاد و سرحال، در همه کارها خصوصاً تدریس موفق و برای خانواده مایه افتخار بوده و البته هنوزم هست. ولی

ناگهان همه چیز تغییر کرد. ظرف چند ماه یا شاید بهتره بگم چند هفته این نابغه به دیوانه‌ای خطرناک تبدیل شد. بدلیل چند حادثه و رفتار غیرطبیعی از دانشگاه و هیئت علمی کنار گذاشته شد که البته حق داشتند، اما موقته.

بعد از مدتی کار به جایی رسید که اگر لحظه‌ای ازش غفلت می‌کردیم ممکن بود به راحتی یک نفر یا بیشتر را به قتل برسونه. به ما حق بدید که شوکه شده باشیم. تو این مدت تمام دکترها و مراکز تخصصی جوابمون کردن. چه داخل و چه خارج از کشور. اوایل باورمون نمی‌شد یا شاید نمی‌خواستیم باور کنیم چه بلایی بر سرمان نازل شده و سعی کردیم تو خانه در حد امکان شرایطی فراهم کنیم که آرامش داشته باشه چون فکرمی کردیم یک حمله عصبی یا چیزی شبیه به آن باشه و گذراست اما، بعد فهمیدیم موضوع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست و هر چه هست کنترلش از عهده ما خارجه. حالا دیگه نگهداریش هم از توان ما خارج شده چون بغیر از ما و اطرافیان ممکنه به خودش هم آسیب برسونه. یعنی در چند مورد اینکار را کرد. و چند بار در مورد دیگران. به سختی توانستیم رضایت شاکیان پرونده را جلب کنیم.

پیراسته: کمی ازجزئیات مشکل برادرتون برام بگید البته، من پرونده را با دقت خواندم ولی مایلم از زبان شما هم بشنوم.

محبی در حالیکه به مجسمه‌ها خیره شده بود مثل اینکه با خودش حرف می‌زنه نه با پیراسته شروع به صحبت کرد. ممکنه روزها بگذره و هیچ حرکت عجیبی ازش سر نزنه. در آن شرایط همه چیز طبیعیه و جای هیچ نگرانی وجود نداره. مازیار مثل همیشه حرف می‌زنه، می‌خنده، شوخی می‌کنه و مثل همه آدمای دیگه-- کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد ولی، بطور ناگهانی همه چیز تغییر می‌کنه. حالت چشمانش بر می‌گرده. حرکات و رفتارش و باورتان نمی‌شه اگر بگویم حتی چهره‌اش تغییر می‌کنه. اصلاً یک نفر دیگه میشه. در آن لحظه دیگه هیچ شباهتی به مازیاری که ما می‌شناسیم نداره. صدایش عوض میشه، نوع خندیدنش فرق می‌کنه، در یک کلام یک نفر دیگه بجای مازیار روبروی شما قرار می‌گیره. یک نفر که حرکات و رفتارش غیر قابل پیش‌بینی و کنترله. هر کاری که بگید ازش برمیاد، می‌تونه گاز بگیره، بزنه، بشکنه و حتی بکشه و در مقابل فقط می‌خنده. خنده‌های جنون‌آمیز. هیچ وقت نشده در رابطه با کارهایش در آن وضعیت توضیحی بده. و بعد دوباره همه چیز به حالت عادی بر می‌گرده. دوباره مازیار میشه مازیار همیشگی. تقریباً تا یک روز بعد از برگشت به حالت طبیعی از شدت خستگی حتی قادر نیست راه بره. بی هوش می‌افته روی تخت و وقتی بیدار میشه اگر ازش راجع به کارهایی که انجام داده بپرسید ممکن نیست بپذیره اون بوده که مرتکب چنین رفتاری شده. هیچ چیز به یاد

نمیاره، تنها اتفاقاتی را بیاد داره که بر می‌گرده به آخرین ساعاتی که حالت طبیعی داشته.

پیراسته: هیچ وقت شده در حالتی که بقول شما خودش نیست سعی کنید باهاش ارتباط عاطفی برقرار کنید؟

محبی: فقط یک بار در آن وضعیت ببینیدش متوجه خواهید شد که چنین کاری مطلقا غیر ممکنه. در آن حالت هیچکس قادر نیست حتی بهش نزدیک بشه، حالت چشمانش وحشتناکه، نگاهش ترسناک‌ترین چیزیه که در تمام عمرم باهاش برخورد کردم.

پیراسته: نظر خودش در مورد آمدن به اینجا چی بود، اصلاً درجریان هست؟

محبی: در واقع خودش به ما توصیه کرد که بهتره جایی باشه که ازش مراقبت کنن تا نتونه در آن وضعیت به کسی یا چیزی آسیب برسونه و اینجا را به ما معرفی کرد. حتی اسم شخص شما را هم بعنوان مدیر این مرکز می‌دانست. کنجکاوی نکردم این اطلاعات را از کجا کسب کرده اما احتمالاً از یکی از مشاورین یا پزشکان یا بیماران تو یکی از کلینیک‌ها.

پیراسته: درحال حاضر کجاست؟

محبی: همین جا، بیرون تو اتاق انتظار.

پیراسته گوشی تلفن را برداشت و از منشی خواست که آقای مازیار محبی را به داخل اتاق راهنمایی کنه. لحظاتی بعد در باز شد و

جوانی خوش سیما، قد بلند و بسیار شیک پوش وارد اتاق شد. نگاهی محبت‌آمیز به برادرش کرد و بعد چند قدم جلو رفت و خودش را معرفی کرد.

سلام خانم دکتر، ازملاقات شما خوشبختم، من محبی هستم، مازیار محبی.

دکتر پیراسته: من هم از ملاقات شما خوشبختم، لطفاً بفرمایید بنشینید.

مازیار جوانی سی و چند ساله، موهایی کم و بیش مجعد که کمی زودتر از وقت جوگندمی شده بود. نقره کاری زندگی که روی شقیقه‌ها بیشتر خودنمایی می‌کرد. ابروهایی پرپشت و قد و هیکل متوسط مردانه. صورتی بیضی شکل با یک بینی قلمی و لب‌هایی نسبتا زنانه. گوش‌های کوچک و چشمانی عسلی رنگ و دلربا. سبیل و ریش سه تیغه شده و بوی ادکلن مردانه‌ای که بمحض ورودش همه اتاق را پر کرد. با یک نگاه می‌شد فهمید که روی ظاهر و انتخاب لباس وسواس داره. شلوار قهوه‌ای روشن، ژاکت کرم رنگ، پیراهن یشمی، دستمال گردن سبز کمرنگی که با ظرافت بسته شده بود و کفش‌های جیر قهوه‌ای تیره. درست نقطه مقابل وضعیت ظاهری برادرش نادر که با یک تی‌شرت نسبتاً کهنه و شلوار جین و کفش ورزشی خاکی کنارش نشسته بود.

پیراسته: جناب محبی، برادرتان به من گفتن که شما شخصا درخواست کردید جهت درمان و مراقبت‌های تخصصی به یک مرکز درمانی مثل کلینیک ما معرفی بشید، و حتی آدرس و اسم مدیر مرکز یعنی من را هم خودتان به خانواده دادید. درسته؟

مازیار: کاملاً، حاضر نیستم بخاطر بیماری من به کسی آسیبی برسه. آدرس و اسم شما را از یکی از بیماران تو اتاق انتظار یکی از کلینیک‌ها شنیدم. از نتیجه درمانش خیلی راضی بود.

دکتر پیراسته: پس به این موضوع آگاهید که ممکنه تحت شرایطی خاص به دیگران یا حتی خودتان آسیب برسانید.

مازیار: ظاهراً این اتفاق افتاده. درسته که به خواست خودم نبوده و من هیچ کنترلی روی آن نداشتم و اصلاً هیچ خاطره‌ای از آن شرایط و حوادث ناشی ازش ندارم اما، درهرحال خواسته یا ناخواسته از طرف من به بعضی افراد آسیب رسیده و یا خساراتی وارد شده که این موضوع بشدت باعث ناراحتی من میشه. از خانواده‌ام خواستم ترتیبی بدن تا در یک کلینیک تخصصی تحت درمان و مراقبت شبانه روزی باشم. اینجوری خیالم راحته که به دیگران بخصوص خانواده و نزدیکانم آسیبی وارد نمی‌شه. از طرفی شاید در آینده بتوانم بازهم به زندگی طبیعی برگردم. فکر می‌کنم این تنها راه حل منطقی برای وضعیت من باشه.

تمام مدتی که مازیار حرف می‌زد نادر محبی با نگاهی سرشار از محبت و در عین حال اندوهی سنیگن که از نگاه تیزبین خانم پیراسته مخفی باقی نماند مازیار را نگاه می‌کرد.

پیراسته: بسیار خب، اگر موافق باشید می‌توانید از همین حالا تو بخش بستری بشید، آمادگیش را دارید؟

مازیار: برای همین به اینجا آمدم.

مازیار دم در ایستاد برگشت و دستش را جلو برد و پیراسته با گرمی دستش را فشرد و گفت جناب محبی، یا بهتره بگم استاد محبی، اگر موافقید برای راحتی ارتباط مایلم شما را به اسم کوچک مازیار صدا بزنم و شما هم اگر دوست دارید می‌توانید من را به اسم کوچک ماریا صدا کنید.

مازیار با لبخند جواب داد «با کمال میل.» پس می‌بینمت ماریا و به اتفاق برادرش از اتاق بیرون رفت.

تو درمانگاه، بخش قرنطینه عمومی بیماران تازه وارد یک اتاق یک تخته با همه وسایل شامل کمد لباس، تختخواب، میز و صندلی، تلویزیون و یک کاناپه راحتی به مازیار اختصاص داده شد. دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری شیری رنگ پوشیده شده بود. روی کاغذ دیواری از گوشه اتاق تصویر یک درخت گیلاس پر از شکوفه‌های برجسته بیرون‌زده بود که تقریباً تا سقف اتاق ادامه داشت. پایین دیوار پر بود از گلبرگ‌های پرپر شده برجسته همان

درخت که تداعی می‌کرد نسیمی وزیده و گلبرگ‌ها پخش شدن. کف اتاق سرامیک سفید رنگ بود اما نزدیک تختخواب یک گبه کوچک بسیار زیبا با طرح‌ها و اشکال هندسی به رنگ گل‌بهی فضا رو تلطیف می‌کرد. کمد چوبی تودیواری و کاناپه‌ای نرم و راحت که مثل میزبانی مهربان مدام دعوت به نشستن می‌کرد. تلویزیون کوچکی به دیوار وصل شده بود کمی بالاتر از حد معمول. همه این‌ها با جزئیات دقیق در یک نگاه در ذهن مازیار نقش بست و رو به نادر لبخند زد. لبخندی که نادر ترجیح داد نشانه رضایت برادرش از وضعیت تلقی کنه.

بعد از دقایقی دو برادر همدیگه را بغل کردن، بوسیدن و خداحافظی کردن و از هم جدا شدن در حالیکه نادر تمام قدرتش را جمع کرد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. نادر رفت و مازیار ماند و اتاق جدیدش. بعد از نیم ساعت پرستار برگشت تا مازیار را با قوانین کلینیک آشنا کنه.

مازیار تمام روز را به مطالعه کتاب‌های اکثرا تخصصی رشته فلسفه که از خانه با خودش آورده بود گذراند و شب خیلی زود خوابید. قرص‌های آرام‌بخشی که برایش تجویز شده بود خوابش را زیاد و سنگین کرده بود. فردا صبح نسبتاً زود با راهنمایی پرستار به دفتر دکتر پیراسته رفت. دکتر از روی صندلی بلند شد و بعد از سلام و

احوال‌پرسی معمول مازیار را دعوت کرد به نشستن و همزمان پرسید دیشب خوب خوابیدید؟

مازیار: همه چیز عالیه، در واقع اینجا بیشتر شبیه یک هتل پنج ستاره‌ست تا یک آسایشگاه روانی. خیلی با چیزی که من در ذهن ساخته بودم فرق می‌کنه. ولی همین باعث نگرانی من شده. می‌ترسم اگر یکی از آن حمله‌هایی که برایم تعریف کردن پیش بیاد به بیماران دیگه آسیب برسونم. اینجا هیچ چیز که جلوی اتفاقات ناگوار و حملات عصبی احتمالی بیماران را بگیره وجود نداره.

پیراسته: ما همانقدر که به فکر آسایش و راحتی مهمان‌ها هستیم به فکر اقدامات امنیتی هم هستیم. بهت اطمینان می‌دم که ما آمادگی برخورد با هر نوع مشکلی را داریم.

مازیار: یکی از دلایلی که من کلینیک شما را انتخاب کردم وجود چند متخصص متبحر در زمینه هیپنوتراپی در این مرکزه. اگر اشتباه نکنم اسم یکی از آن‌ها پروفسور فردمنش و دیگری دکتر سپنتا است، درست گفتم؟

پیراسته: اطلاعات شما کامل و دقیقه، چطور مگه؟

مازیار: شنیدم هیپنوتیزم در بعضی موارد خاص شبیه به مشکل من نتایج فوق‌العاده‌ای داشته.

پیراسته: در این مورد کمی اغراق شده ولی هیپنوتراپی هم یکی از روش‌های درمانی است. مطمئن باشید در صورت لزوم از این روش

هم استفاده می‌کنیم. ترتیبی می‌دم که در اولین فرصت یکی از آن دو متخصص یا در صورت امکان هر دو شما را ویزیت کنن اما، تصمیم‌گیری برای اینکه آیا نیازی هست برای شما از این روش درمانی استفاده بشه یا نه با من یا شما نیست بلکه بستگی مطلق به نظر خود متخصصین مربوطه داره.

مازیار: منطقیه، لطف می‌کنی اگر ترتیب کارها را بدی.

پیراسته: این جلسه مشاوره نبود فقط می‌خواستم احساست رو نسبت به کلینیک بدانم. پس تا جلسه مشاوره اصلی.

با هم از اتاق خارج شدن، مازیار به بخش قرنطینه برگشت و پیراسته برای سرکشی و انجام امور روزانه رفت. فردای آن روز پیراسته ماجرای مازیار و کنجکاویش در مورد هیپنوتیزم را در کمیسیون پزشکی کلینیک مطرح کرد و تصادفاً مورد استقبال پروفسور فردمنش قرار گرفت.

اعضای ثابت و دائمی شورای پزشکی کلینیک شامل: دکتر ماریا پیراسته، روانشناس بالینی، فارغ التحصیل دانشگاه تهران و مدیر داخلی کلینیک.

دکترمهرداد سپنتا، روانکاو، فارغ التحصیل از آلمان و از معدود متخصصین ایرانی در زمینه استفاده از روش هیپنوتیزم در درمان بیماری‌های روانی.

دکتر محمود خواجوی، پزشک عمومی، فارغ التحصیل از هند. دکتر پروین مشکاتی، روانپزشک، فارغ التحصیل از انگلستان. دکتر ناصر ناصری، روانپزشک، فارغ التحصیل از آمریکا. و در آن روز خاص پروفسور یوسف فردمنش، استاد سابق و بعدها دوست خانوادگی ماریا پیراسته، روانشناس و یکی از بهترین‌های جهان در استفاده از روش هیپنوتیزم در درمان بیماری‌های روانی که به دعوت پیراسته با هدف بررسی مورد خاصی که مازیار بود و چند مورد دیگه در جلسه حضور داشت.

پروفسور فردمنش: دکتر پیراسته نظر شخصی شما راجع به این بیمار چیه؟

پیراسته: راستش اطلاعات من از مازیار محبی به اندازه شماست پروفسور. تازه به کلینیک ما آمده و هنوز معاینات و آزمایشات تخصصی لازم را برایش انجام ندادیم. ولی کنجکاویش در مورد هیپنوتراپی برایم جالب بود. می‌شه گفت داشت پیشنهاد می‌داد. حتی اسم شما و دکتر سپنتا را می‌دانست. طبیعتا قولی بهش ندادم و تصمیم‌گیری نهایی را به متخصصین مربوطه یعنی شما و آقای دکتر سپنتا واگذار کردم ولی بهش گفتم ترتیب ملاقاتی با شما را برایش می‌دم.

پروفسور: با این قضیه چطور برخورد کرد؟

پیراسته: منطقی و خونسرد، یکی از منطقی‌ترین و آرام‌ترین بیمارانی است که ما تا بحال داشتیم. رفتارش کاملاً با شخصیت یک دکتر و استاد فلسفه همخوانی داره.

دکتر سپنتا: برای کنجکاویش دلیل خاصی ارائه کرد؟

پیراسته: نه اصلاً. خیلی طبیعی و عادی حرف زد. ولی بنظرم کمی فراتر از یک کنجکاوی شخصی ساده بود. تو پرونده‌اش خواندم که قبلاً یک متخصص آلمانی این روش را برایش به کار گرفته. در گزارش پزشک مربوطه هیچ نکته قابل ذکری نیامده. فقط ادامه این روش درمانی را بی نتیجه اعلام کرده.

دکتر سپنتا: احساس می‌کنم پشت این کنجکاوی بظاهر ساده نکته‌ای نهفته‌ست که ما ازش اطلاع نداریم. شاید بهتر باشه قبل از تصمیم‌گیری یک بار ویزیت بشه، البته بسته به نظر پروفسور فردمنش.

پروفسور: کنجکاوم این استاد فلسفه جوان را ببینم. ترتیبی بده فردا ملاقاتی باهاش داشته باشیم. ولی به خودش اطلاع ندید.

پیراسته: حتماً پروفسور، از اینکه دعوت ما رو پذیرفتید ممنونم.

فردا حوالی ساعت ده پروفسور به اتفاق دکتر سپنتا و همراهی دکتر پیراسته بدون هیچ اطلاع قبلی وارد اتاق مازیار شدن. مازیار خیلی خونسرد و مثل همیشه بسیار مؤدب و بدون هیچ نشانه‌ای از غافل گیر شدن خوش آمد دوستانه‌ای گفت. موقع دست دادن دکتر سپنتا

و پروفسور فردمنش را از هم تشخیص داد و به اسم صداشون کرد مثل اینکه از قبل آن‌ها را می‌شناخته. پروفسور هماهنگ کرده بود که در بدو امر دکتر سپنتا آنالیز روانی لازم را انجام بده و یکی از روش‌های اصلی دکتر سپنتا برای بدست آوردن اطلاعات از بیمار پیش کشیدن بحث‌های معمولی و صحبت‌های روزمره بود. در این بین پروفسور با دقت زیاد رفتار، حرکات و جواب‌های مازیار به سؤالات تخصصی و غیر تخصصی دکتر سپنتا را تجزیه و تحلیل می‌کرد و کوچکترین نکات را هم از قلم نمی‌انداخت. بعد از چند دقیقه خود پروفسور برای اولین بار وارد صحبت شد.

پروفسور: مازیار-- آه ببخشید، اجازه دارم شما را با اسم کوچک صدا بزنم؟

مازیار: حتماً

پروفسور: مازیار میشه در مورد کنجکاویت راجع به هیپنوتیزم به ما توضیح بدی؟

مازیار: احساس می‌کنم چیزی یا کسی، با من یا درون منه و شنیدم با روش هیپنوتیزم میشه به عقب برگشت و ریشه این احساس یا هرچی که اسمش هست را پیدا کرد. تا وقتیکه ندانم چی به چیه هر روز ارتباطم با واقعیت کمتر میشه. راستش می‌ترسم پروفسور.

پروفسور: از چی؟

مازیار: احساس می‌کنم هرروز از مازیار دورتر میشم. حتی علایق و سلیقه هایم در حال تغییره. یک دوگانگی و تضاد غیرقابل توصیف.
ویزیت کمی نامتعارف قریب یک ساعت به درازا کشید. دکتر پیراسته تقریباً در تمام طول جلسه بجز چند جمله کلیشه‌ای ساکت بود و تمام طول جلسه دکتر سپنتا و پروفسور یک دست رشته حرفه‌ای داشتن. و مازیار تمام و کمال و با جدیت و علاقه پاسخگوی همه سؤالات بود. بعد از بیرون آمدن از اتاق پروفسور رو به ماریا کرد و گفت برای مازیار یک جلسه هیپنوتراپی بذار. من مسافرم باید برم لندن برای یک سمینار البته هنوز کمی زمان دارم. اما قبل از جلسه اصلی مایلم تا سوژه تو ذهن همه داغه سر ناهار با هم یک جلسه مشورتی داشته باشیم. هم فال و هم تماشا. هم ناهار می‌خوریم و هم تبادل نظر می‌کنیم. مهمان‌ها را که ناهار دعوت می‌کنید؟!
پیراسته: باعث افتخاره پروفسور.

بعد از یک گشت کوتاه در کلینیک ساعت یک بعد از ظهر تو دفتر دکتر پیراسته حین صرف ناهار صحبتشان بر سر مازیار گل انداخت و بعد از ناهار مشغول بررسی فیلم‌های جلسه ویزیت مازیار شدن. دوربین‌های مداربسته‌ای که در گوشه همه اتاق‌های کلینیک و راهروها نصب بود منبع بسیار خوبی از اطلاعات محسوب می‌شد.

دکتر پیراسته از قبل ترتیبی داده بود که فیلم ملاقات مازیار با تیم پزشکی درجلسه از طریق ویدئو پروژکتور آماده پخش باشه.

پروفسور فردمنش، دکتر پیراسته، دکتر سپنتا، دکتر خواجوی و دکتر مشکاتی دور میز بزرگی نشسته بودن و فیلم را با دقت تماشا می‌کردن و همزمان هر کدام نکاتی را روی کاغذ یادداشت می‌کردن. بعد از اتمام فیلم پروفسور بود که سکوت را شکست و شروع به صحبت کرد مایلم نظر تک تک شما را در مورد این بیمار بشنوم. ولی قبلش مایلم آقای دکتر خواجوی نتیجه معاینات اولیه پزشکی رو اعلام کنن.

دکتر خواجوی: بر اساس معاینات اولیه مازیار محبی از نظر فیزیکی در سلامت کامله و هیچگونه عارضه خاص جسمی در ایشان مشاهده نکردیم.

دکتر سپنتا: قبل از هر گونه اظهار نظری مایلم اول بخش‌هایی از فیلم را که من زمانش را اینجا یادداشت کردم دوباره با هم ببینیم. همزمان فیلم را از ابتدا پخش کرد و هر بار روی بعضی از قسمت‌های فیلم توقف کرد و توضیحاتی داد و در نهایت صحنه خاصی را ثابت کرد.

پروفسور: دقت شما درمعاینات مثال زدنیه آقای دکتر. این دقیقاً صحنه‌ایه که من هم در یادداشت‌هایم قید کردم. در این صحنه و قسمت‌های قبلی که جناب سپنتا روی هر کدام توضیح دادن وقتی

دکتر سپنتا از مازیار می‌پرسه چیزی که بهش اشاره می کنی همیشه وجود داره یا فقط بعضی اوقات آزارت می‌ده مازیار درحین جواب دادن لبخندی می‌زنه که با لبخندهای طبیعی و معمولی خودش فرق می‌کنه. لبخند مازیار شیرین و دلنشینه اما این لبخند پر از تمسخر و نفرته. همزمان دکتر سپنتا روی صورت و لبخند مازیار زوم کرد تا تمام صفحه نمایش را پر کرد. برای نظر دادن خیلی زوده اما احتمالاً با یک مورد نادر از بیماری دو و یا کی می‌دونه شاید حتی چند شخصیتی روبرو هستیم.

دکتر سپنتا: موافقم پروفسور. نمی‌دونم چرا به «چند شخصیتی» اشاره کردید اما احتمال اینکه با موردی خاص از اختلال دو شخصیتی روبرو باشیم بسیار زیاده.

پیراسته: با توجه به همه جوانب امر بنظر شما آیا استفاده از روش هیپنوتیزم برای این بیمار کارآیی لازم را خواهد داشت؟

پروفسور: برای اظهار نظر در این مورد هم زوده. بگذارید کمی زمان بگذره و مازیار با محیط و فضای جدید اخت بشه.

دکتر مشکاتی: پروفسور صلاح می‌دونید من و دکتر ناصری آزمایشات دقیق‌تر و پیشرفته‌تری روی مازیار انجام بدیم؟

پروفسور: راستی چرا دکتر ناصری تو این جلسه شرکت نکرد؟

دکتر پیراسته: برای شرکت در یک سمینار به شیراز رفتن، فکر می‌کنم فردا صبح در کلینیک باشن.

پروفسور: جواب منفیه دکتر مشکاتی عزیز. راحتش بگذارید. هیچ آزمایشی چه در زمینه روانی و چه فیزیکی روی مازیار اجرا نشه. بگذارید تنها باشه.

دکتر سپنتا: موافقم. از این طریق راه را برای بیرون آمدن شخصیت دوم احتمالی هموار می‌کنیم.

نیمه شب بود که نگهبان شیفت شب کلینیک مات و مبهوت از تماشای صحنه‌ای که در مانیتور می‌دید دست‌پاچه و وحشت‌زده در حالیکه قادر نبود چشم از مانیتور برداره با دست روی میز بدنبال گوشی تلفن می‌گشت. در حال صحبت با دکتر پیراسته دکمه قرمز رنگ قفل مرکزی همه راهروها و اتاق‌ها را فشار داد و بعد هم به حراست کلینیک خبر داد. موضوع مربوط می‌شد به تصاویر دوربین‌های مدار بسته اتاق خصوصی شماره ۱۳. بیمار تا یک دقیقه قبل از واقعه آرام و راحت درست مثل یک پسر بچه روی تخت دراز کشیده بود و بظاهر در خواب شیرینی فرو رفته بود.

سرپرستار کشیک موظف بود هر شب برای سرکشی و اطمینان از مرتب بودن اوضاع به تک تک اتاق‌ها سر بزنه. این کار از ساعت دوازده شب شروع می‌شد. روند کار به این شکل بود که بی سروصدا چرخی در اتاق می‌زد. وسایل اتاق کنترل می‌شد، بالای سر بیمار می‌رفت تا از سلامتی و وضعیت خواب بیمار اطمینان حاصل کند و در نهایت بعد از بیرون آمدن پشت در اتاق بیمار جزئیات مربوطه

روی یک فرم مخصوص نوشته می‌شد و اگر نکته خاصی توجهشان را جلب می‌کرد در بخش توضیحات قید می‌شد. یکی از قوانین مهم این بود که سرپرستار قبل از ورود به هر اتاق از طریق میکروفن کوچکی که به یقه لباسش وصل بود ساعت ورود و خروج، شماره اتاق و نام بیمار را به نگهبان شیفت اعلام می‌کرد تا اگر مشکلی رخ داد نگهبان در جریان قرار بگیره.

آن شب هم مثل همیشه دقایقی بعد از دوازده شب سرپرستار به نگهبان اطلاع داد که وارد اتاق شماره ۱۳ مربوط به بیماری بنام مازیار محبی میشه. بدلیل سفارش دکتر پیراسته هر چیزی که به اتاق شماره ۱۳ مربوط می‌شد توجه خاص نگهبان‌ها را به خودش جلب می‌کرد به همین خاطر بمحض اینکه خانم قربانی سرپرستار شیفت شب اسم مازیار محبی و اتاق شماره ۱۳را آورد نگهبان با دقت بیشتر به صفحه مانیتور چشم دوخت. خانم قربانی وارد اتاق شد. چرخی در اتاق زد و از مرتب بودن وسایل و تجهیزات اتاق مطمئن شد. به سمت مازیار رفت. تنفس مازیار کمی سنگین و نامرتب بود به همین خاطر روی صورتش خم شد تا با دقت بیشتری معاینه‌اش کنه. در همین لحظه بود که مازیار ناگهان چشمهایش را باز کرد و قبل از اینکه سرپرستار بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد با یک دست گلویش را محکم گرفت و با دست دیگه یک تیغه فلزی نوک تیز را فرو کرد تو گلوی پرستار و ضربات مرگبار دوباره و دوباره.

سرعت و شدت ضربات جوری بود که خون تمام ملحفه‌ها و در و دیوار اتاق و دست و صورت خود مازیار را هم سرخ کرد. همین صحنه بود که باعث شد نگهبان از شدت تعجب و وحشت چند ثانیه دست و پایش را گم کند اما این دستپاچه‌گی زیاد طول نکشید و بلافاصله با فشار دادن دکمه قرمز وضعیت اورژانس و بعد تلفن به دکتر پیراسته کنترل اوضاع را در دست گرفت. ظرف چند ثانیه بچه‌های شیفت شب حراست همراه با نگهبان طبقه دوم خودشان را به اتاق شماره ۱۳ رساندن. علیرغم تجربه زیاد مامورین حفاظتی در برخورد با وقایع و حوادث عجیب در بدو ورود به اتاق کاملاً شوکه شدن. مازیار مثل پسر بچه‌ای که شیطنت کوچکی کرده باشه بی خیال گوشه اتاق نشسته بود و پاهایش را تو بغل جمع کرده بود و با انگشتان پاهایش بازی می‌کرد. پرستار بیچاره هم غرق در خون دراز به دراز روی زمین افتاده بود. دو تا از نگهبان‌ها مازیار را به اتاق ابری بخش قرنطینه منتقل کردن. تیم امداد و احیا هم هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد اما دیگه برای نجات پرستار خیلی دیر شده بود.

دکتر پیراسته نیم ساعت بعد از تماس نگهبان خودش را به کلینیک رساند البته همه چیز تمام شده بود و از دست هیچکس کاری ساخته نبود. مازیار هم در اثر تزریق داروهای خیلی قوی کاملاً بی‌هوش روی تخت خوابیده بود و قادر به صحبت نبود. با پلیس تماس

گرفتن و کارآگاهی که به کلینیک اعزام شد سروان معصومی از کارآگاهان زبده و با تجربه دایره جنایی بود که قبل از این ماجرا هم چندین بار به کلینیک آمده بود. همه چیز روشن بود و نیازی به تحقیق و تفحص نداشت. از نظر پلیس دیوانه‌ای خطرناک پرستار خودش را به قتل رسانده بود و تنها کاری که باقی می‌ماند انتقال قاتل دیوانه به بخش بیماران روانی خطرناک در یکی از مراکز مخصوص نگهداری از این نوع بیماران بود.

دکتر پیراسته: جناب سروان من به شما تعهد می‌دم که همه چیز را تحت کنترل بگیرم. این بیمار یک مورد کاملاً نادره که باید تحت درمان‌های تخصصی پزشکی قرار بگیره.

سروان معصومی: من تخصصی در این زمینه ندارم خانم دکتر پیراسته اما در کار خودم تخصص دارم. چیزی که ما اینجا داریم قتله. قضاوت در مورد اینکه این قتل عمدی یا در اثر جنون آنی بوده با من یا شما نیست بلکه با قاضی دادگاهه. من وظیفه دارم از شما درخواست کنم بیمار را همین حالا در اختیار قانون بگذارید تا به جایی منتقل بشه که مطمئن باشیم دیگه چنین وضعیتی را پیش نخواهد آورد.

دکتر پیراسته با تلفن شخصی شماره‌ای گرفت. صدای خش‌داری از آن طرف خط شنیده شد «سرهنگ مجلسی هستم بفرمایید»

پیراسته: جناب سرهنگ من دکتر پیراسته هستم، مزاحم همیشگی شما. واقعاً متأسفم از اینکه این موقع مزاحم استراحتتان شدم اما یک مشکل بزرگ برای من و کلینیک پیش آمده که مجبور شدم ازتون کمک بگیرم.

و در ادامه بطور اجمالی قضیه را برای سرهنگ مجلسی توضیح داد و بعد گوشی را داد به سروان معصومی تا کسب تکلیف کنه.

سرهنگ مجلسی: سلام و خسته نباشید جناب سروان، داستان را از خانم دکتر شنیدم. این اتفاقات در چنین مراکز تخصصی خیلی عجیب نیست. در هر حال شما برگردید به قرارگاه.

سروان معصومی: اما جناب سرهنگ یک نفر به قتل رسیده. نمی‌شه موضوع را پیگیری نکرد.

سرهنگ مجلسی: من هم نگفتم نباید پیگیری بشه. فقط گفتم تا وقتی حکم قضایی صادر نشده به دکتر پیراسته و تیم حراست کلینیک اعتماد کنید.

سروان معصومی: بله متوجه شدم اما یک گزارش کتبی از حادثه به افسر مافوق ارائه خواهم کرد.

سرهنگ مجلسی: دقیقاً مطابق روال اداری پیش برید، ممنون.

سروان معصومی با اخمی حاکی از نارضایتی با تأکید زیاد به دکتر پیراسته که «از حالا تمام مسئولیت بیمار با شماست» بعد از تهیه

صورتجلسه بدون خداحافظی به همراه معاونش کلینیک را ترک کرد.
تقریباً صبح شده بود که دکتر شیفت پزشکی قانونی تماس گرفت و اطلاعاتی در رابطه با روند اداری پرونده داد.
من مقامی هستم خانم دکتر، البته می‌دانم که زمان مناسبی نیست اما در هر حال ما هم وظایفی داریم که باید انجام بدیم.
دکتر پیراسته: درک می‌کنم آقای دکتر ولی باید مهلت بدید تا مسئول دفترم برسه به کلینیک. بمحض اینکه برسه می‌گم با شما تماس بگیره و اطلاعاتی که لازم دارید را برایتان ارسال کنه.
دکتر مقامی: مهم‌تر از هر چیز اینکه به خانواده مقتول خبر بدید تا یکی از وابستگان درجه یک برای شناسایی و احراز هویت به اینجا بیاد.
دکتر پیراسته: ترتیبش را خواهیم داد.
پیراسته از شدت خستگی پشت میز کار خوابش برد. یک ساعت بعد خانم کریمی مسئول دفتر بیدارش کرد و با صبح بخیر و لبخند یک فنجان قهوه داغ با یک برش کوچک کیک شکلاتی گذاشت روی میز.
پیراسته: ممنونم، خیلی بهش نیاز داشتم، لطف کن همین حالا با دکتر سپنتا و پروفسور فرد منش تماس بگیر و قضیه را توضیح بده. در جریان که قرار گرفتی. از طرف من خواهش کن هر چه زودتر

خودشان را به اینجا برسونن. در ضمن با پزشکی قانونی تماس بگیر و با دکتر مقامی صحبت کن. اطلاعاتی را که می‌خواهد بهش بده و بقیه ماجراهای قانونی که خودت در جریان هستی. یک کار خیلی سخت دیگه هم هست که مایلم تو برام انجام بدی. خبر این فاجعه را به خانواده خانم قربانی برسان تا بعد سر فرصت باهاشون ملاقاتی داشته باشم. ضمنا با آقای خانزاده وکیل کلینیک هماهنگ کن، باید در همه جلسات شخصاً حضور داشته باشه. از طرف من بگو دوباره یکی از کارآموزهایش را نفرسته باید خودش کنارمان باشه.

ساعت دو بعد از ظهر همان روز دوباره کمیسیون پزشکی تشکیل شد تا موضوع بررسی بشه. سروان معصومی از دایره جنایی و دکتر ناصری روانپزشک هم اینبار به حاضرین در جلسه اضافه شدن.

پیراسته: ممنون که در جلسه شرکت کردید بخصوص از پروفسور فردمنش.

بریم سر اصل مطلب، با هم فیلم را تماشا می‌کنیم و بعد به بررسی موضوع می‌پردازیم. بعد از پخش فیلم تا چند دقیقه همه حاضرین در جلسه ساکت بودن تا اینکه سروان معصومی سکوت را شکست.

سروان معصومی: یک نفر به من توضیح بده چنین دیوانه خطرناکی چرا باید آزاد باشه. این آدم هر لحظه ممکنه قتل دیگه‌ای مرتکب بشه.

دکتر سپنتا: اولاً جناب سروان این شخص آزاد نیست و تحت نظر کامله. دوما توضیح این ماجرا برای کسی که در زمینه روانشناسی تخصص نداره بسیار کار دشواریه.

پروفسور: ناراحت نشید آقای سروان. اما، همانطور که آقای دکتر سپنتا گفتن واقعاً توضیح این مورد حتی به متخصصین روانی هم کار دشواریه چه برسه به افراد غیر متخصص. واقعیت اینه که ما معتقدیم کسی که مرتکب جنایت شده آن کسی نیست که الآن در اتاق قرنطینه با دست و پای بسته روی تخت دراز کشیده.

سروان معصومی: یعنی قاتل فرار کرده! این فیلم واقعیت نداره و با یک جنایت از قبل برنامه‌ریزی شده روبرو هستیم؟

پروفسور: نه دقیقاً، میشه اینطوری گفت که جنایت به دست یا بهتره بگم با دست همان شخص انجام شده ولی در حین ارتکاب جنایت شخصیت دیگری بر وجود او قالب بوده.

سروان معصومی: درک نمی‌کنم آیا مازیار محبی مرتکب جنایت شده یا نه؟ این یک سؤال صریح و واضحه که باید یک جواب صریح و واضح داشته باشه.

دکتر سپنتا: سؤال صریح و واضحه اما جواب صریح و واضحی برایش وجود ندارد. باید به ما اجازه بدید تا مساله رو بررسی کنیم و این وقت می‌بره.

سروان معصومی: چقدر؟

پیراسته: شاید یک هفته، یک سال، ده سال و شاید...

سروان معصومی: و شاید هیچوقت.

دکتر سپنتا: و شاید هیچوقت.

پروفسور: آقای سروان معصومی عزیز. مشکل اینه که دیدگاه ما با شما خیلی فرق می‌کنه. از نظر ما مازیار محبی یک بیمار روانی محسوب میشه که باید درمان یا در صورت ناموفق بودن روش‌های درمانی در مراکز روانی مربوطه تحت کنترل باشه ولی از نظر شما مازیار یک قاتله که باید بازداشت، محاکمه و زندانی یا اعدام بشه. فکر می‌کنم بجای پیش‌داوری در مورد زمان روشن شدن موضوع بهتره کمی به ما فرصت بدید. در حال حاضر بعد از اتفاقی که افتاده ما هنوز وقت نکردیم این جوان را معاینه کنیم چون در اثر تزریق داروهای قوی آرام بخش هنوز هوشیار نیست. اجازه بدید اول باهاش حرف بزنیم. معاینات لازم را انجام بدیم و بعد دوباره دور هم جمع می‌شیم و تصمیم می‌گیریم. مسلماً شما هم در آن جلسه شرکت خواهید داشت و نظر کارشناسی ما را خواهید شنید.

بعد از پایان جلسه و خروج سروان معصومی از کلینیک به دکتر پیراسته اطلاع دادن که مازیار کم و بیش آمادگی لازم جهت صحبت را پیدا کرده و تقریباً هوشیاره و از اینکه به تخت بسته شده شدیداً ناراحته و بی‌تابی می‌کنه. در واقع خود دکتر پیراسته سفارش کرده

بود تا زمانیکه سروان معصومی در کلینیک و در جلسه حضور داره بیدار شدن مازیار را اعلام نکنن.

پروفسور فردمنش، دکتر سپنتا، دکتر پیراسته و دکتر ناصری در قالب یک تیم پزشکی برای انجام تحقیقات و بررسی وضعیت مازیار به اتاق قرنطینه رفتن. بمحض ورود مازیار با عصبانیت دلیل بسته بودنش به تخت را جویا شد و گله‌مندانه از دکتر پیراسته توضیح خواست که چرا به تخت بسته شده، چرا اتاقش را تغییر دادن.

پروفسور با خنده به نگهبان دستور داد که دست‌های مازیار را باز کنه. نگهبان کمی تردید داشت ولی وقتی دکتر پیراسته دستور پروفسور را تکرار کرد با عجله شروع کرد به باز کردن دست و پای مازیار.

پروفسور: اتفاق خاصی نیفتاده مازیار جان، بخش‌های مختلف کلینیک و انتقال بیماران قوانین خاص خودش را داره. قبل از ورود به اتاق قرنطینه پروفسور با اعضای دیگر تیم هماهنگ کرده بود که هیچ حرفی درباره اتفاقات شب قبل زده نشه و اعضای تیم وانمود کنن که برای هیپنوتراپی به ملاقات مازیار رفتن و در صورت مساعد بودن شرایط روحی مازیار واقعاً هیپنوتیزم اجرا بشه.

مازیار: درسته، متأسفم اگر کمی شلوغ کردم، کافی بود آقای نگهبان همین را بگه. فقط کمی احساس ضعف می‌کنم و سرم گیج میره.

دکتر سپنتا: احتمالاً بخاطر داروهای آرام بخش دیشبه، چون قرار داشتیم امروز جلسه هیپنوتراپی داشته باشیم کمی دوز داروهات رو بالا بردیم. این روال عادی کاره. دیشب خوب خوابیدی؟

مازیار: خیلی خوب. در واقع میشه گفت بی هوش شدم چون هیچ چیز به یاد ندارم. البته نیمه‌های شب کمی سر و صدا شنیدم ولی اینقدر بی‌حال و گیج بودم که نفهمیدم چه خبره، اتفاقی تو کلینیک افتاده؟

پروفسور: نه به هیچ وجه، احتمالاً خواب دیدی، شایدم کابوس.

مازیار: احتمال داره. خیلی از شب‌ها کابوس می‌بینم، کابوس‌های وحشتناک بعضا تکراری. حتی صحنه‌ها هم عوض نمی‌شن.

پروفسور در حالیکه با صدای بلند می‌خندید کمی صندلیش را به سمت مازیار کشید و مثل کسیکه می‌خواد دیگران صدایش را نشنوند صورتش را به صورت مازیار نزدیک کرد و تو گوشش گفت بین خودمون باشه، من هم وقتی جوان بودم زیاد کابوس می‌دیدم بخصوص یادم میاد یکی از این کابوس‌ها همیشه تکرار می‌شد. ماجرا از این قرار بود که یک نفر که درست شبیه خود من بود آنطرف یک پل که روی رودخانه بزرگی قرار داشت ایستاده بود و مدام از من می‌خواست از روی پل رد بشم ولی همیشه یک چیزی جلوی من را می‌گرفت. نمی‌دانم چطوری برایت توضیح بدم. باید اعتراف کنم که می‌ترسیدم. آره واقعیت اینه که من می‌ترسیدم از

روی پل عبور کنم. اصلاً از خود آن کسی که شبیه من بود و آنطرف پل منتظرم بود می‌ترسیدم. پروفسور مکث کرد، سکوت سنگینی که بر فضای اتاق مستولی شده بود همه را به ترس انداخت حتی اعضای تیم پزشکی. همه احساس می‌کردن چیزی در حال رخ دادنه ولی نمی‌توانستن بفهمن چه چیز. وقتی پروفسور حرفش را قطع کرد دکتر سپنتا در حال نوشتن نکته‌ای در دفترچه یادداشتش بود، وقتی سر بلند کرد چشمش به دکتر پیراسته افتاد که رنگ به صورت نداشت و درست مثل یک جسد بی روح شده بود. امتداد مسیر نگاه یخ‌زده دکتر پیراسته به مازیار ختم می‌شد. دکتر سپنتا هم بعد از دیدن چهره مازیار وضعیتی مشابه دکتر پیراسته پیدا کرد. مازیار تغییر چهره داده بود. کسی که روی صندلی و در کنار پروفسور نشسته بود دیگه هیچ شباهتی به مازیار محبی نداشت. نگاهش وجود اعضای تیم پزشکی و تا لحظاتی حتی پروفسور را هم منجمد کرده بود. دکتر پیراسته به یاد حرف‌های نادر محبی برادر مازیار در روز مصاحبه و پذیرش در کلینیک افتاد که گفته بود «در آن حالت هیچکس قادر نیست بهش نزدیک بشه. حالت چشماش وحشتناکه. نگاهش ترسناک‌ترین چیزیه که در تمام عمر باهاش برخورد کردم.» روز اول از نظر دکتر پیراسته نادر محبی در مورد نگاه برادرش مازیار اغراق می‌کرد چون با بیماران روانی سروکار نداشته و طبیعتا نگاه برادر بیمارش برایش خیلی غریب و وحشتناک بحساب می‌آمده اما،

حالا که خودش از نزدیک شاهد ماجرا بود می‌توانست وحشت نادر محبی رو بطور کامل درک کنه. حتی پروفسور هم در ابتدا چنان یکه خورد که صندلیش رو با پا کمی به سمت عقب هل داد ولی خیلی زود قبل از همه به خودش آمد و با یک لبخند صحبت را از نو آغاز کرد اما اینبار با لحنی جدید و ترفندی جدید.

پروفسور: خب، دوست من، می‌بینم که بلاخره حاضر شدی با ما ملاقات کنی، من پروفسور فردمنش هستم و شما؟

بطور ناگهانی برای لحظه‌ای خنده از صورت مازیار محو شد، رگ‌های گردنش بشدت متورم و تنفسش سنگین شد، صدای نفس کشیدنش بیشتر شبیه له‌له زدن یک گرگ تشنه بود تا نفس کشیدن انسان. دکتر ناصری با عجله و دستپاچگی از نگهبان خواست که دکتر خواجوی را به اتاق قرنطینه بیاره و خودش نیم خیز شد که به مازیار کمک کنه ولی هنوز به مازیار نرسیده بود که دکتر سپنتا با اشاره پروفسور مانع شد. دکتر پیراسته هم به نگهبان اشاره کرد که نیازی به آمدن دکتر خواجوی داخل اتاق نیست. طبق پیش‌بینی پروفسور این حمله مدت بسیار کوتاهی دوام داشت و لحظاتی بعد دوباره همان چهره وحشتناک روی صورت مازیار نقش بست.

دکتر سپنتا: مازیار حال عمومیت خوبه، نیاز به کمک نداری؟

صدایی کلفت و ناموزون از گلوی مازیار بیرون آمد که یکبار دیگه باعث تعجب و ترس همه شد. صدا اینقدر عجیب و با صدای مازیار

متفاوت بود که نگهبان داخل اتاق هم یکه خورد و ناخواسته یک قدم عقب رفت و خودش را به در نزدیک‌تر کرد.

صدا: مازیار اینجا نیست و شما این رو خوب می‌دانید، چرا مثل احمق‌ها رفتار می‌کنید؟

پروفسور: شاید به این خاطر که ما هنوز به هم معرفی نشدیم و همدیگه رو درست نمی‌شناسیم.

صدا: شناختن من کمکی به شما نمی‌کنه.

پروفسور: شاید به ما نه ولی به مازیار ممکنه.

دکتر سپنتا: ما مجبوریم برای تفکیک تو از مازیار تو را با اسم دیگه‌ای بشناسیم.

صدا: تفکیک؟! من و مازیار از هم تفکیک‌شدنی نیستیم.

دکتر سپنتا سریعاً حرفش را اصلاح کرد. حق با شماست، من اشتباه کردم. منظورم تشخیص تو از مازیار بود. این همان چیزیه که تو می‌خوای درست نمی‌گم؟

صدا: من چی می‌خوام؟

پروفسور: این که هویت خودت را داشته باشی، اینکه همه بین تو و مازیار فرق بگذارن.

صدای خنده بلند و عجیبی همه اتاق را پر کرد.

صدا: با این بازی‌ها به جایی نمی‌رسید. من هیچوقت نخواستم از مازیار جدا، تفکیک و یا تشخیص داده بشم. برعکس، کاملاً

برعکس. من مازیار هستم و مازیار من، من بدون مازیار وجود ندارم و مازیار بدون من.

دکتر پیراسته که تازه کمی به خودش آمده بود بدون اینکه بطور مستقیم به مازیار نگاه کنه وارد صحبت شد.

دکتر پیراسته: مازیار--

چرخش ناگهانی سر مازیار به سمت دکتر پیراسته، نوع خاص نگاه کردن و برق عجیبی که در چشمانش دیده می‌شد نشان می‌داد نسبت به دکتر پیراسته حساسیت خاصی داره، حساسیتی که نسبت به بقیه احساس نمی‌شد یا لااقل در ظاهر نشان نمی‌داد. پروفسور طبق معمول زودتر از همه به این حساسیت پی برد و برای اینکه هم به دکتر پیراسته دلگرمی بده و از ترسش کم کنه و هم شیرازه صحبت پاره نشه با صدایی نه خیلی بلند ولی در عین حال حساسیت برانگیز خندید. در واقع پروفسور، دکتر سپنتا و همینطور خود دکتر پیراسته به خوبی نوع نگاه و معنی برق چشم‌های مازیار در آن حالت را درک کردن اما همگی می‌دانستن با کوچکترین اشتباهی ممکنه همه تلاششان بی‌فایده بمونه. به همین خاطر ریسک بزرگی کردن و مسأله را نادیده گرفتن هر چند پروفسور با نگاه و اشاره‌ای سریع و بدون کوچکترین جلب توجه به نگهبان داخل اتاق فهماند که آماده مقابله با هر حادثه‌ای باشه. بعد از چند ثانیه دکتر پیراسته با تلاش زیاد خودش را جمع‌وجور کرد و اینبار مستقیماً در چشم‌های

مازیار خیره شد و تا جایی که می‌توانست با صدایی قاطع شروع به صحبت کرد. علیرغم اینکه همه توانش را بکار گرفت که در صدایش ردی از ترس نباشه ولی لرزش صدایش کاملاً مشهود و ملموس بود.

دکتر پیراسته: مایلم کمی در مورد حادثه دیشب حرف بزنیم، ممکنه؟

پروفسور می‌خواست جلوی دکتر پیراسته را بگیره ولی خیلی دیر شده بود و تنها کاری که توانست بکنه این بود که با اخم کردن به دکتر پیراسته فهماند کار اشتباهی کرده و وقتش نبوده این بحث را پیش بکشه. به هر حال دیگه کار از کار گذشته بود.

برعکس تصور پروفسور صدا از این پیشنهاد استقبال کرد و کمی آرام شد. این آرامش حتی در جسم مازیار هم تأثیر داشت و باعث شد کمی از انقباض بدنش کم بشه. تنفسش هم تا حدی متعادل‌تر شد.

صدا: من از آدم‌های روراست خوشم میاد ماریای دوست‌داشتنی من.

در این لحظه اتفاقی افتاد که همه را به وحشت انداخت و تقریباً داشت همه چیز بهم می‌خورد که باز هم با پا در میانی پروفسور اینطور نشد.

ماجرا این بود که دو تا از صندلی‌هایی که برای نشستن اعضای تیم پزشکی توسط نگهبان‌ها به اتاق قرنطینه آورده شده بود چرخ‌دار بود که مازیار از اول جلسه روی یکی از آن‌ها نشسته بود و پروفسور هم روی یکی دیگر از آن‌ها و بقیه صندلی‌ها معمولی بودن و این چیزی بود که در آن گیرودار هیچکس بهش توجه نداشت. مازیار کاملاً ناگهانی صندلیش را خیلی محکم با پا سر داد بطرف دکتر پیراسته بشکلی که صدای برخورد پایه صندلی‌ها شنیده شد، دکتر سپنتا و نگهبان داخل اتاق به سمت دکتر پیراسته پریدن تا کمکش کنن ولی پروفسور ریسک کرد و با صدای بلند هر دو نفر را به آرامش دعوت کرد، در حالیکه با صدای بلند توضیح داد که آقایان خواهش می‌کنم، حساسیت شما بی مورده. همه چیز مرتبه و جای هیچگونه نگرانی نیست. بیمار خانم دکتر پیراسته می‌خواد چیزی به ایشون بگه که مایل نیست دیگران بشنون.

مازیار که با نگاهی خشمگین به دکتر سپنتا و نگهبان خیره شده بود و حالت خصمانه و آماده حمله به خودش گرفته بود کمی آرام شد. پاهایش را از هم باز کرد و گذاشت دو طرف پای دکتر پیراسته و صورتش را به صورت دکتر نزدیک کرد جوری که دکتر گرمی نفسش را روی صورتش حس می‌کرد. نوع نگاه و برق چشم‌های مازیار خانم دکتر را مثل خرگوشی که از نگاه افعی سحر شده باشه روی صندلی میخکوب کرده بود. پروفسور و دکتر سپنتا می‌دانستن

که وضعیت بسیار حساس و بحرانیه اما چاره‌ای نداشتن بجز اینکه به این بازی تن بدن. هر حرکت اشتباهی ممکن بود باعث بشه مازیار به حالت عادی برگرده و شانسی که برای آنالیز روانی بدست آورده بودن را از دست بدن. هیچکس نمی‌تونست حدس بزنه بار دیگه‌ای که حمله به مازیار دست می‌ده کی و کجا خواهد بود پس باید تا جایی که می‌شد از فرصت استفاده می‌کردن.

صدا: من هم دوست دارم در مورد حادثه دیشب حرف بزنم ماریا. از اینکه به اسم کوچک صدات کنم که ناراحت نمی‌شی؟

ماریا احساس خیلی عجیبی داشت، یک احساس غیر قابل توجیه و خارج از کنترل. مازیار و مشکلش را بکلی فراموش کرد و درگیر احساسات خودش شد و این در تمام طول زندگی حرفه‌ایش بعنوان یک روانشناس بی‌سابقه بود هر چند ردپای این احساس در زندگی شخصی‌اش بعنوان یک زن قابل ردیابی بود. بقیه اعضای تیم نمی‌توانستن اتفاقی که بین مازیار و ماریا افتاد را درک کنن و این خیلی عجیب نبود چرا که خود ماریا قادر به تجزیه و تحلیل دقیق وضعیت روحی و موقعیت پیش آمده نبود چه رسد به دیگران. پروفسور هم که پیش‌بینی این وضعیت را نکرده بود این نحوه برخورد را گذاشت به حساب یک شگرد و ترفند تخصصی و در دل دکتر پیراسته را بخاطر قدرت کنترل وقایع تحسین کرد غافل از اینکه موضوع چیز دیگری بود. حقیقت این بود که ماریا نه تنها از

گرمای نفس مازیار و از برق چشمان خون‌گرفته و خشمگینش نمی‌ترسید که بعکس لذت می‌برد. لذتی بیمارگونه و شهوت‌آلود. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که در اثر خستگی و استرس ناشی از اتفاقات وحشتناکی که این بیمار عجیب و غریب برای کلینیک پیش آورده بود فشار روانی زیادی را تحمل کرده که باعث عدم تعادل در سیستم روانی و هورمونی‌اش شده و کمی استراحت و یک خواب آرام و عمیق مسأله را بطور کامل حل می‌کنه پس تکانی به خودش داد تا از زیر سلطه نگاه مازیار بیرون بیاد و همه توانش را به کار گرفت تا با قاطعیت به کارش ادامه بده هر چند ته دل می‌دانست که بعنوان یک متخصص دیگه در آن جلسه کارآیی لازم رو نداشت.

پیراسته: اکثر بیماران، من و بقیه دکترها و مشاورین کلینیک را به اسم کوچک صدا می‌زنن همانطور که ما آن‌ها را به اسم کوچک صدا می‌کنیم. البته با توافق و اجازه طرفین. حالا اگر ممکنه برگردیم به اتفاقات دیشب. کمی برامون از احساسی که دیشب داشتی حرف بزن، برامون بگو چه چیزی باعث عصبانیت و ناراحتیت شده بود.

صدا: من عصبانی نبودم برعکس خیلی آرام بودم. شب خوبی بود. یکی از آن شب‌های بیاد ماندنی.

دکتر سپنتا: پس چرا آن بلا را سر پرستار آوردی؟

مازیار بدون اینکه سرش را از صورت دکتر پیراسته دور کنه و یا چشم از چشم‌های دکتر برداره شروع کرد به حرف زدن.

اگر اتفاقی افتاده حتماً کار مازیار بوده. از بچگی عقل درست و حسابی نداشت و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. مازیار خیلی خشن و عصبیه. همیشه همینطور بوده.

پروفسور: یعنی می‌خوای بگی تو از بچگی در کنار مازیار بودی و از کارهایش خبر داری؟

صدا: دست بردارید پروفسور، از شما بعیده. شما بهتر از هر کسی می‌دانید که من و مازیار تفکیک ناپذیریم.

دکتر پیراسته همه شجاعت و نیرویش را یک جا جمع کرد و به چشم‌های مازیار خیره شد و گفت میشه خواهش کنم کمی صندلی را عقب بکشید تا بتوانیم راحت‌تر با هم صحبت کنیم. بعد از این درخواست دکتر، مازیار بدون هیچ حرف و توضیحی با یک حرکت پا صندلی را سر داد سر جای اولش یعنی کنار صندلی پروفسور.

دکتر پیراسته: طبق سوابقی که ما از مازیار در دست داریم تا دو سال پیش هیچ مشکلی نداشته و به هیچ کس آزار نرسانده تا زمانیکه--

صدا: ظاهراً هنوزم اصرار دارید من را از مازیار جدا کنید و برایم اسمی بگذارید.

پروفسور: اگر ازت بخوایم بهمون در انتخاب اسم کمک کنی چه اسمی برای خودت انتخاب می‌کنی؟

صدا: حالا که اینقدر اصرار دارید قبول می‌کنم، من --

جسم مازیار دوباره دچار حمله شد و اینبار حمله بسیار سختی بود درست مثل جنگ تن به تن دو یا چند نفر. مازیار در حال خفه شدن بود با یک حرکت یقه و دکمه‌های پیراهنش را پاره کرد تا بتونه نفس بکشه اما این فقط یک حرکت غیر ارادی بود. تنفسش بشدت سنگین شد و حالت خفگی ادامه داشت. صدای طبیعی مازیار بهش برگشته بود و با صدای خودش تقاضای کمک کرد. پروفسور با عجله خودش را به مازیار رساند و از طرف دیگه دکتر پیراسته با دستپاچه‌گی از نگهبان خواست که دکتر خواجوی را به اتاق قرنطینه بیاره. در لابلای حمله برای چند ثانیه چهره و صدای مازیار تغییر کرد و آن صدای خشن دوباره برگشت اما نتوانست عبارت یا کلمه‌ای را به درستی ادا کنه و بیشتر صدای خرخر بود، چیزی شبیه صدای خرخر رادیوهای قدیمی موقع موج عوض کردن و بعد مازیار بطور کامل از هوش رفت.

دکترخواجوی بمحض رسیدن مشغول انجام معاینات شد. بعد از چند دقیقه با تکان دادن سر به پروفسور و دکتر پیراسته فهماند که اوضاع مازیار بحرانیه. بیش از حد بهش فشار وارد شده و نیاز به استراحت مطلق داره. تأکید می‌کنم استراحت مطلق، هیچ چیز و هیچ کس نباید مزاحم استراحتش بشه. حتی شما. از آرام‌بخش‌های قوی استفاده می‌کنیم تا بتونه بخوابه. بیش از هرچیز به خواب و آرامش

نیاز داره. میشه گفت از یک نبرد تن‌به‌تن برگشته و زخم‌های عمیقی برداشته البته نه از بیرون که از درون و همین باعث شده عضلاتش تحلیل بره. در حال حاضر شبیه به یک تکه گوشته. رفلکس‌های عصبی و عضلانی‌اش بسیار پایین‌تر از حد نرماله.

به درخواست پروفسور اعضای تیم پزشکی به اتاق جلسات برگشتن تا در رابطه با پرونده مازیار شور کنن. اعضای جلسه مشابه جلسه قبل بود بجز اینکه سروان معصومی حضور نداشت.

پروفسور: تو جلسه چندین بار ریسک‌های بزرگی کردیم؛ از همه مهم‌تر مورد خانم دکتر پیراسته بود که جا داره من شخصاً ازش عذرخواهی کنم اما مطمئن بودم که دکتر من را درک خواهد کرد. همه می‌دانیم اتفاقی که افتاد چیزی نیست که در کنترل ما و یا حتی در کنترل خود بیمار باشه پس چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به هر شکل ممکن جلسه را جوری هدایت کنیم تا از مسیر اصلی خارج نشه. این امکان وجود داشت که مازیار به هر کدام از ما حمله کنه ولی به ریسکش می‌ارزید چون حالا اطلاعاتی بدست آوردیم که رد پای گذشته مشکل مازیاره. من با بیماران مشابه زیادی سر و کار داشتم ولی تا بحال در هیچیک از موارد شاهد این همه تغییر فیزیکی نبودم و این من را کمی گیج کرده. منظورم بطور خاص تغییرات چهره مازیاره.

دکتر خواجوی: باید بگم تغییرات فیزیکی مازیار تنها در چهره و نوع نگاهش خلاصه نمی‌شد. وضعیت پوست، انگشتان و حتی ناخن‌های مازیار تغییر می‌کرد.

دکتر سپنتا: تغییرات فیزیکی در چهره مازیار را می‌شه بگذاریم به حساب بالا رفتن فشار خون، بالا بودن میزان فشار عصبی و استرسی که بهش وارد می‌شد، اسپاسم‌های شدید عضلانی و موارد دیگه‌ای از این دست که البته باید بررسی بشن و در نوع خودشان منحصر بفرد هستن اما تغییر در بقیه اندام‌ها!

پروفسور: به هر حال همه خسته‌ایم و من هم مسافرم، نمی‌توانم سفرم را بیشتر از این عقب بندازم. اما زودتر از برنامه‌ریزی قبلی بر می‌گردم. از طرفی این سفر فرصت مناسبیه که با بعضی از متخصصین در مورد این پرونده حضوری مشورت کنم. حتی شاید بتوانم با خودم بیارمشان تا از نزدیک باهامون همکاری کنن.

دکتر پیراسته و دکتر سپنتا به رسم احترام تا بیرون پروفسور را همراهی کردن و همانجا از هم جدا شدن. هنوز ماشین پروفسور محوطه پارکینگ کلینیک را ترک نکرده بود که وضعیت فوق‌العاده دیگه‌ای همه را درگیر کرد. ورود پر سر و صدا و چهره خشمگین نادر محبی. خانم کریمی دوان‌دوان خودش را به پیراسته رساند و خبر داد که برادر مازیار برای ملاقات از در مخصوص خانواده‌ها به کلینیک آمده و چون اجازه ندادن مازیار را ببینه سر و صدا راه

انداخته و یکی از نگهبان‌ها اشتباهاً یک چیزهایی در مورد اتفاقات شب قبل به زبان آورده و نادر محبی هم از شدت عصبانیت کنترل خودش را از دست داده و شیشه یکی از پنجره‌ها را شکسته.

ماریا در حالیکه از شدت خستگی و ضعف احساس می‌کرد در حال بی‌هوش شدنه خودش را به دفتر رساند. بمحض اینکه در اتاق را باز کرد نادر محبی به طرفش پرید و با عصبانیت شروع کرد به داد و بیداد کردن که برادر من یک پرستار را به قتل رسانده ولی من و بقیه خانواده‌اش از این اخبار بی اطلاعیم. مازیار را به یک کلینیک خصوصی آوردیم و هزینه سرسام‌آور درمان و نگهداریش را متقبل شدیم تا خیالمان راحت باشه. پیراسته تلاش می‌کرد خونسردی خودش را از دست نده، با آرامش به همه حرف‌های نادر محبی گوش کرد و گذاشت تا کمی آرام بشه و بعد به خانم کریمی سفارش دو تا فنجان قهوه داد. همزمان با آرامش ظاهری دست نادر محبی را گرفت و نشاند روی یکی از مبل‌های راحتی کنار پنجره و خودش هم نشست روبرویش.

دکتر پیراسته: در حال طی مراحل اداری و قانونی بودیم و تا چند ساعت بعد با شما تماس می‌گرفتیم. البته من حال شما رو درک می‌کنم اما، خود شما مازیار را به ما سپردید تا درمانش کنیم. اتفاقاتی که پیش آمده برای شما غیرقابل باور و درکه اما در یک کلینیک روانی چیز عجیبی نیست.

نادر محبی: برای من مهم نیست این اتفاق برای شما تازگی داره یا نه. برای من و خانواده‌ام هیچ چیز جز مازیار و سلامتیش اهمیتی نداره. لطفاً بدون حاشیه صاف برید سر اصل مطلب. واضح و روشن بگویید چه اتفاقی افتاده تا بدانم باید چه تصمیمی بگیرم.

دکتر پیراسته: شما هیچ کاری نباید انجام بدید بجز صبر کردن. مورد مازیار یک مورد کاملاً استثنائیه و درمانش ممکنه مدت‌ها وقت ببره. اگر بخواهم صادق باشم باید بگم ما حتی نمی‌دانیم بیماری مازیار دقیقاً چیه که بخوایم برای پروسه درمانش زمان تعیین کنیم. شما یک فرد تحصیلکرده هستید پس باید وضعیت را درک کنید. بیماری‌های روانی با بیماری‌های جسمی فرق می‌کنن. اگر کوچکترین حرکت اشتباهی بکنیم ممکنه جبرانش هیچوقت میسر نباشه. قبل از آمدن شما چند تا از بهترین متخصصین کشور در قالب یک تیم پزشکی برای بررسی وضعیت روانی مازیار ویزیتش کردن. حین ویزیت یکی از آن حمله‌هایی که شما روز اول برای من تشریح کردید برای مازیار اتفاق افتاد و تنها کاری که ما انجام دادیم این بود که در آن حال کمی باهاش صحبت کردیم. محبی کمی آرام‌تر شد و زیر لب با خودش زمزمه کرد پس بلاخره دیدید چه شکلی میشه و رو به پیراسته گفت حالا دیگه حرف‌های من را باور می‌کنید درسته؟

دکتر پیراسته: هیچکس به حرف‌های شما شک نداشت ولی حالا بیشتر با واقعیت آشنا شدیم و این تازه اول راهه.

محبی: منظورتان چیه، اجازه نمی‌دم مازیار را مثل یک موش آزمایشگاهی بندازین گوشه قفس و هر بلایی که دلتان می‌خواهد سرش بیارید.

پیراسته: هیچکس تصمیم نداره از مازیار بعنوان موش آزمایشگاهی استفاده کنه. ولی با توجه به شرایط دیگه تصمیم با شما و یا من نیست که بتوانید نظرتان را عوض کنید و مازیار را برگردانید خانه.

محبی: نمی‌فهمم، خودم آوردمش و خودم برش می‌گردانم و در خانه ازش پرستاری می‌کنیم.

پیراسته: منطقی باشید آقای محبی. پای یک قتل وسطه، یک پرستار بی گناه کشته شده. پلیس چنین اجازه‌ای را به شما نخواهد داد. از نظر قانون و پلیس برادر شما یک بیمار روانی خطرناکه که مرتکب قتل شده و وجودش برای جامعه مضره. متأسفم که اینقدر صریح و رک حرف می‌زنم اما مجبورید با واقعیت کنار بیاید.

نادر محبی با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و به سمت در اتاق رفت. در حالیکه فریاد می‌زد باید ببینمش، همین الآن.

پیراسته: متأسفم، ولی ممکن نیست. همه تلاشم را می‌کنم که ظرف چند روز آینده ترتیبی بدم تا مازیار را از نزدیک ببینید ولی قول قطعی نمی‌دم.

نادر: زندانی میشه؟

پیراسته: ما کنارش هستیم و اجازه نمی‌دیم مشکلی برایش پیش بیاد.

نادر: باید برگردم خانه ولی نمی‌توانم، نمی‌دانم به خانواده خصوصاً مادرمان چی بگم.

پیراسته: بگویید مازیار را دیدید و حالش خوب بوده و سلام رسانده و درمانش هم پیشرفت کرده. هیچ لزومی نداره یک مادر را نگران کنیم.

نادر: خواهش می‌کنم من را بی‌خبر نگذارید.

پیراسته: مطمئن باشید.

ماریا بمحض رسیدن به خانه چند جور آرام بخش خورد و رفت تو رختخواب و تا صبح تقریباً بی‌هوش بود و اگر تلفن همراهش چندین بار زنگ نمی‌زد مسلماً تا بعد از ظهر از خواب بیدار نمی‌شد. اجباراً درحالیکه گیج و منگ خواب بود دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت و جواب داد.

دکتر مشکاتی: واقعاً متأسفم اما چاره دیگه‌ای نداشتم. خبر مهمیه و شما باید حتماً در جریان قرارمی گرفتید. موضوع بازم مربوط میشه به مازیار محبی. صبح برای انجام آزمایشات و معاینه به اتاقش رفتیم ولی خواب بود. یعنی اول فکر کردیم خوابه. فرض را بر این گذاشتیم که بدلیل استفاده از آرام بخش‌های قوی به خواب عمیقی

فرو رفته و ترجیح دادیم کمی صبر کنیم اما یک ساعت پیش بعد از بررسی دقیق‌تر متوجه شدیم وضعیتش بیشتر شبیه به بی‌هوشیه تا خواب. چیزی شبیه به کما.

پیراسته: همین الان راه می‌افتم لطفاً قبل از رسیدن من با بیمارستان هماهنگ کنید تا آماده پذیرش بیماری در این وضعیت باشن و ترتیب انتقالش را بدید.

ظرف چند دقیقه لباس پوشید و راه افتاد. تو راه خانم کریمی تماس گرفت و اطلاع داد که مازیار به بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان طرف قرارداد کلینیک منتقل شده و مسئولین بیمارستان منتظرش هستند. تو مسیر بیمارستان تمام مدت به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا آن روز به حرف‌های برادر مازیار توجه نکرده و مازیار را پذیرش کرده بود اما دیگه از این حرف‌ها گذشته بود. تو همین افکار بود که به بیمارستان رسید و مستقیماً به دفتر رئیس بیمارستان رفت.

دکتر مجد: به‌به، سرکار خانم پیراسته، خانم دکتر مگر روان‌پریشی در کما فرو رفته باعث بشه به دوستان سری بزنید.

دکتر مجد از سال‌ها قبل به دکتر پیراسته علاقمند بود. همه از داستان این عشق آتشین اما نافرجام باخبر بودن. عشقی یک طرفه که هیچ وقت به نتیجه نرسید. سال‌های پایانی دانشگاه هر دو ازدواج کردن و هر دو بعد از چند سال دوباره تنها شدن.

دکترمجد: اگر اشتباه نکنم بعد از آن تصادف کذایی که بدبختانه من ماندم و پریسا رفت این اولین باریه که می‌بینمت. بار ها خواستم به دیدنت بیام ولی نتوانستم خودم را راضی کنم. بعد هم که آگهی‌های تسلیت مرگ شهرام را تو روزنامه‌ها دیدم. آن زمان ایران نبودم وگرنه حتماً تو مراسم شرکت می‌کردم. شهرام مرد بزرگی بود، یک مرد خوب و یک متخصص بی‌نظیر.

دکتر پیراسته دیگه چیزی نشنید. سرگیجه داشت و چشمانش سیاهی می‌رفت. ناخودآگاه به گذشته برگشت و خاطرات تلخ مرگ شهرام را دوباره در ذهن بازسازی کرد. مدت‌ها بود که این خاطرات را گوشه‌ای از ذهن دفن کرده بود تا بتونه به زندگی ادامه بده اما حالا بعد از گذشت چند سال مجدداً درگیر شده بود.

لحظه‌ای که از پشت تلفن بهش خبر دادن یکی از بیماران روانی آسایشگاهی که شهرام مدیریتش را بعهده داشت درحین معاینه بهش حمله کرده را به یاد آورد. آن زمان ماه‌های آخر بارداریش بود. دوقلو آبستن بود، یکی دختر و یکی پسر. یک دختر و پسر کاملاً سالم که فاصله کمی با نفس کشیدن بیرون از شکم مادر داشتن. بعد از کلی بحث و جدل بلاخره با شهرام بر سر انتخاب اسم برای دوقلوها به توافق رسیده بودن. همه چیز عالی بنظر می‌رسید. بعد از چند روز بی‌هوشی وقتی چشم باز کرد، نه از شهرام خبری بود و نه از دوقلوها. همه چیز از دست رفته بود. اگر کمک و توجه و حضور

یک دوست قدیمی بنام فرنگیس نبود قطعاً قادر نبود بحران روحی بعد از آن حادثه را پشت سر بگذاره. ولی گذاشت.

و اما اطراف خانم دکتر پیراسته در دفتر خصوصی رئیس بیمارستان همه دل نگران بودن. بخصوص دکتر مجد که با عصبانیت اتاق را بالا و پایین می‌رفت و به خودش لعن و نفرین می‌کرد و سر پرستارها و دکترهایی که روی دکتر پیراسته خم شده بودن و تلاش می‌کردن به هوش بیارنش داد می‌زد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. بلاخره تلاش دکترها نتیجه داد و دکتر پیراسته به هوش آمد. دکتر مجد سراسیمه به طرفش پرید و ازش عذرخواهی کرد. درواقع در آن لحظه حال دکتر مجد بدتر از دکتر پیراسته بود و رنگ به صورت نداشت. دست ماریا را در دست گرفته بود و مرتب تکرار می‌کرد من را ببخش، نمی‌دانستم با حرفهام تا این حد ناراحتت می‌کنم و خاطرات گذشته را در ذهنت زنده می‌کنم. الان حالت چطوره؟

دکتر پیراسته: تقصیر شما نبود آقای دکتر، من سر قضیه بیماری که بخاطرش اینجام چند روزه که یک لیوان آب خوش از گلویم پایین نرفته. استرس زیادی را تحمل کردم و به همین خاطر برای اینکه بتوانم دیشب خوب بخوابم چند تا آرام‌بخش با هم خوردم. صبح که از خانه بیرون زدم ضعف شدیدی داشتم، دلیل غش کردنم ضعف جسمیه. حالا تا دوباره ولو نشدم بگو فرم‌ها را بیارن امضا

کنم. در ضمن باید یک سری اطلاعات در مورد بیمار بهت بدم که خیلی مهمه بدانی وگرنه ممکنه دوباره مشکل دیگه‌ای بوجود بیاره که دیگه تحملش را ندارم.

دکتر مجد: خدا به دادمان برسه، باز یک دیوانه زنجیری دیگه؟

دکتر پیراسته: نمی‌دانم، حالا تو بگو ببینم حال عمومیش چطوره؟

دکتر مجد: تو کماست، چون از طریق منشی‌ات خانم کریمی سفارش کرده بودی شخصاً معاینه‌اش کردم. وضعیتش کمی عجیبه. بهتره بریم بالای سرش بهت توضیح بدم. به اتفاق درحالیکه راجع به مشکلات این مورد خاص گفتگو می‌کردن به سمت اتاقی که مازیار بستری شده بود راه افتادن که با تعجب دیدن دو تا پلیس دم در اتاق ایستادن و به هیچ کس اجازه ورود و ملاقات نمی‌دن. دکتر پیراسته از یکیشون توضیح خواست که صدای آشنایی از پشت سر جوابش را داد. اینجا دیگه کلینیک تخصصی شما نیست خانم دکتر. از نگهبان و دوربین مدار بسته هم خبری نیست. صدای سروان معصومی بود.

دکتر پیراسته: جناب سروان من هیچ مشکلی با شما و کارتان ندارم در واقع کاملاً برعکس دائماً به شما و تخصصتان نیاز دارم اما، بیماری که توی این اتاق بستری شده در حال حاضر چند ساعته که تو کماست. من در برابر بیمار و خانواده‌اش مسئولیت دارم. یکبار دیگه هم تکرار می‌کنم که مورد این بیمار یه مورد کاملاً خاصه.

موردی که شاید در تمام دنیا منحصر بفرد باشه و به همین خاطر نیاز به کمک‌های بسیار ویژه تخصصی داره.

سروان معصومی: اگر شما در برابر این بیمار و خانواده‌اش مسئولید من در برابر قانون و تک‌تک مردم مسئولم. وظیفه من ایجاب می‌کنه از آزاد گشتن یک بیمار روانی که به تازگی مرتکب قتل شده آن هم در یک بیمارستان غیر تخصصی جلوگیری کنم.

دکتر مجد: ما وضعیت شما را درک می‌کنیم جناب سروان اما شما هم وضعیت ما را درک کنید. شما به مازیار محبی که الآن روی تخت بی‌هوش افتاده و معلوم نیست اصلاً هیچوقت بهوش بیاد یا نه بعنوان یک جانی نگاه می‌کنید اما ما بعنوان یک بیمار با او برخورد می‌کنیم. این تفاوت دیدگاه صرفاً به نوع شغل ما بر می‌گرده. در هر حال ما با بودن نگهبان هیچ مشکلی نداریم برعکس اگر خود شما هم نمی‌آمدید ما ازتون دعوت می‌کردیم تشریف بیارید ولی جلوگیری از ورود ما و کادر درمان بیمارستان به اتاق بیمار غیر منطقیه.

سروان معصومی: پس فقط شما و خانم دکتر و یکی از پرستارها حق ورود خواهند داشت تا زمانیکه تکلیف بی‌هوشی و وضعیت بیمار معلوم بشه. نگهبان‌ها در سه شیفت و بیست و چهار ساعته از اتاق مراقبت خواهند کرد. دستور می‌دم لباس شخصی بپوشن تا کمترجلب توجه کنن.

دکتر مجد: بهتر از این نمی‌شه. از توجه و کمک‌های شما ممنونیم.
سروان معصومی: انجام وظیفه می‌کنم، ضمنا مایلم اینبار درحین معاینات کنار شما باشم یقیناً مزاحمتی ایجاد نمی‌کنم.

هر سه وارد اتاق شدن، دکتر مجد شروع کرد به توضیح دادن در مورد وضعیت بیمار. یکی دو نکته هست که برایم خیلی عجیبه. اول اینکه به شکل کاملاً واضحی انقباضات عضلانی نه خیلی محسوس بخصوص در ناحیه صورت داره که برای کسی در این شرایط عجیبه. دوم اینکه خودم شخصاً شاهد بعضی تغییرات بودم که اصلاً توجیهی برایشان پیدا نکردم. تغییرات در شکل ظاهری بعضی از اعضای بدن که البته ثابت نیست و لحظه‌ایه.

بعد از کمی صحبت به معاینه بیمار پرداختن و کمی حول و حوش وضعیتش بحث کردن و بعد از اتاق بیرون آمدن.

سروان معصومی: باید ازتون اجازه بگیرم که دوربین مداربسته در اتاق کار بگذاریم، مشکلی نیست؟

دکتر پیراسته: اتفاقاً همین الآن می‌خواستم از دکتر مجد خواهش کنم ترتیب این کار را بدن. برای ما خیلی مهمه که تغییرات وضعیت بیمار را لحظه‌ای ثبت شده داشته باشیم.

بعد از جدا شدن از سروان معصومی دکتر مجد دست ماریا را گرفت و ازش دعوت کرد که به دفترش برن و یک فنجان قهوه بخورن.

ولی ماریا با بهانه خستگی و مشغله از زیرش در رفت و به آینده موکول کرد.

دکتر مجد به دفترش برگشت و دکتر پیراسته مستقیم به کلینیک رفت. بمحض رسیدن به دفترش با پروفسور تماس گرفت و وضعیت مازیار را تشریح کرد.

پروفسور: خانم کریمی یه چیزایی گفت ولی منتظر بودم از خودت بشنوم. جسم مازیار در اون جلسه‌ای که با هم بودیم فشار وحشتناکی را تجربه کرد. باید بگم به اعتقاد من این وضعیت را نمی‌شه به کما تشبیه کرد باید یک جور خود هیپنوتیزم باشه. فقط یه فرضیه است. بهتره در بیمارستان کاملاً تحت مراقبت باشه و حتی یک لحظه هم ازش چشم بر ندارید. می‌تونه فاجعه به بار بیاره.

روز سختی پشت سر گذاشته شد ولی هر جوری بود بلاخره شب شد و دکتر پیراسته به خانه برگشت. از شدت خستگی حتی نتوانست مسواک بزنه و با لباس مستقیم رفت تو رختخواب. ساعت شش صبح باز هم با زنگ تلفن همراهش از خواب بیدار شد.

دکتر مجد: ماریا ببخشید بیدارت کردم، بیمارعجیب الخلقه‌ات دچار بحران و حملات عصبی شده. هر چند دقیقه اسپاسم‌های شدیدی در عضلاتش بروز می‌کنه و بعد از چند ثانیه وضعیتش عادی میشه. قبلاً هم بود اما حالا شدیدتر شده.

نیم ساعت بعد بالای سر مازیار بود. وضعیتش همانطور که دکتر مجد شرح داده بود عجیب و بحرانی بود. علائم ظاهری شبیه کما بود ولی حمله‌های شدید گاه‌وبی‌گاه این نظریه را رد می‌کرد. از نظر علمی هیچ توجیهی برای این حالت وجود نداشت. به هر حال کاری نمی‌شد کرد بجز صبر کردن.

دو روز آینده هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و فرصتی شد تا دکتر پیراسته کمی به وضعیت روحی و جسمی خودش بپردازه و سر و سامانی به اوضاع خانه و کلینیک بده و این دقیقاً چیزی بود که نیاز داشت. خبر برگشت زود هنگام پروفسور به ایران هم این آرامش را دو چندان کرد اما این آرامش مدت زیادی به طول نینجامید چرا که دقیقاً یک روز بعد از بازگشت پروفسور که قرار بود به اتفاق به بیمارستان برن مازیار یکبار دیگه فاجعه آفرید. اینبار قربانی یکی از پرستارهای خیلی جوان بیمارستان بود و روش مازیار برای قتل عیناً مشابه بار قبل. مازیار با یک تکه شیشه شکسته که هیچکس نمی‌دانست از کجا به دستش رسیده چندین ضربه کشنده به گلوی پرستار بیچاره می‌زنه. همه این کارها را بقدری سریع و بی سر و صدا انجام می‌ده که هیچکس متوجه نمی‌شه و فقط تأخیر بیش از اندازه پرستار برای خروج، و ورود نگهبان‌ها به اتاق باعث کشف جنایت میشه.

بعد از ارتکاب قتل مازیار برمیگرده روی تخت و دوباره بی‌هوش میشه. وقتی دکتر پیراسته و پروفسور که از شنیدن خبر حادثه کاملاً بحت‌زده بودن وارد بیمارستان شدن با سروان معصومی برخورد کردن که ازشدت عصبانیت درحال انفجار بود.

سروان معصومی: مسئول مستقیم قتل پرستار بخت برگشته شمایید. حالا دو تا مقتول کاملاً بی‌گناه داریم. من اینجا نیامدم که با شما بحث کنم. مازیار محبی را آماده کنید و به من تحویل بدید، همین حالا.

دکتر پیراسته: متأسفانه چنین کاری ممکن نیست. جهت اطلاع شما من و پروفسور همین الآن پیش دادستان کل بودیم و جلسه‌ای با حضور نماینده پزشکی قانونی داشتیم. توضیحات ما را شنیدن و دستورات لازم جهت ادامه درمان مازیار محبی را صادر کردن. می‌توانید همین حالا با دفتر ایشان تماس بگیرید و کسب تکلیف کنید اما تا آن موقع ما به دفتر دکتر مجد میریم تا فیلم حادثه را ببینیم. بعد از دیدن فیلم تصمیم خواهیم گرفت که آیا به کلینیک منتقل بشه و یا همین جا بمونه.

سروان معصومی: نمی‌دانم چطوری توانستید مقامات قضایی را راضی کنید. درهرحال من مامور قانونم و وظیفه دارم به دستور مقامات قضایی احترام بگذارم هرچند باور دارم این یک تصمیم غیرمنطقی و اشتباهه. من همینجا می‌مانم تا شما تصمیم‌گیری کنید.

دکتر پیراسته و پروفسور به دفتر دکتر مجد رفتن تا جزئیات ماجرا را بشنون. وقتی وارد دفتر شدن فیلم درحال پخش بود و دکتر مجد با دقت تماشا می‌کرد. بمحض ورود مهمان‌ها فیلم را قطع کرد و برای خوش آمدگویی به پروفسور و پیراسته از پشت میزش بلند شد.

پروفسور: ممنونم دکتر، وقت تنگه و اوضاع خیلی به هم ریخته. تا سروان معصومی از شدت عصبانیت بلایی سر استاد فلسفه ما نیاورده بریم سراصل مطلب. از جزئیات برایمان بگویید.

دکتر مجد: ازصبح تا حالا بارها به این فیلم نگاه کردم و هر بار بیشتر متعجب شدم. در تمام زندگیم چنین صحنه‌ای ندیدم حتی تو فیلم‌های سینمایی. استاد فلسفه شما حین کشتن پرستار بیچاره در اوج خونسردی و آرامشه. اجازه بدید فیلم را با هم ببینیم و بعد به جزئیات بپردازیم. در حال تماشای فیلم هرسه نفر شدیداً تو فکر بودن. پروفسور هر از چند گاهی نکاتی را که بنظرش مهم می‌آمد تو یک دفترچه جیبی یادداشت می‌کرد تا اینکه فیلم به انتها رسید.

دکتر پیراسته: دقیقاً همان حالتی را داره که آن شب کذایی تو کلینیک داشت. موقع ارتکاب قتل ذره‌ای حس ترحم یا حتی دستپاچگی تو چهره و حرکاتش وجود نداره.

دکتر مجد: درسته، مثل اینکه داره به وظیفه‌ای که بهش محول شده عمل می‌کنه.

پروفسور: تعبیر جالبی بود، وظیفه!

پروفسور: ما سال‌ها آموزش دیدیم که برای هر اتفاقی یک توضیح علمی و منطقی وجود داره. اما، حالا مجبورم اعتراف کنم با موردی روبرو هستیم که فاقد هر گونه توجیه علمیه. برخی از فاکتورهای اصلی و تعیین‌کننده اختلال تجزیه هویت در مازیار وجود نداره برای مثال تا سن بلوغ و حتی بعد از آن هم تا مدت‌ها هیچ نمود ظاهری از شخصیت دوم یا احتمالاً سوم و چهارم و مابقی در خانواده ثبت نشده. از طرفی هیچ نشانه‌ای از توهم شنیداری و دیداری در پرونده پزشکی مازیار وجود نداره. مازیار با مشخصه‌های مربوط به بیماران مبتلا به اختلال چند شخصیتی مرتکب قتل نمی‌شه. تنها چیزی که الآن میشه گفت اینه که ظاهراً یک نیروی درونی که نمی‌دانم چه اسمی باید روی آن بگذاریم مازیار را تحت کنترل داره. این نیرو تا حدی قدرتمنده که نه تنها بر ذهن و روان مازیار تسلط داره که وضعیت جسمی یا کسی چه می داند شاید حتی جنسی‌اش را هم کنترل می‌کنه. غش کردن مازیار و فرو رفتن در حالت کما هم از همین نیرو نشات می‌گیره.

دکتر مجد: ببخشید پروفسور اما، چنین نیرویی وجود نداره.

پروفسور: بهتره بگیم در کتاب‌هایی که من و شما مطالعه کردیم وجود نداره اما بصرف اینکه چنین نیرویی لابلای صفحات کتاب‌های من و شما ثبت نشده نمی‌شه وجودش را منکر شد.

شاهدش مازیاره. همیشه گفتم که تمام یافته‌ها و اطلاعات ما از مغز و سیستم روانی انسان اگر خوشبینانه به قضیه نگاه کنیم تنها درصد بسیار ناچیزی از پیچیدگی‌ها و قدرت‌های نهفته در آن را در بر می‌گیره. حالا می‌توانیم مازیار را ببینیم؟

دکتر مجد: البته، چرا که نه.

سروان معصومی هم که دم در اتاق ایستاده بود اجازه خواست که همراه تیم پزشکی وارد اتاق مازیار بشه و لبخند پروفسور حاکی از اجازه همراهی بود.

مازیار مثل بار قبل در وضعیت کما بود و ظاهراً هیچ چیز مشکوک و غیرعادی دیده نمی‌شد.

سروان معصومی: تا جایی که من اطلاع دارم بیماری که درحالت کماست هیچ دردی احساس نمی‌کنه، آیا اطلاعاتم درسته؟

پروفسور: بله درسته، چطور؟

سروان معصومی: میشه این موضوع را در عمل به من نشان بدید. پروفسور خیلی خونسرد یک جسم نوک تیز از جیبش بیرون آورد و نوکش را در چند ناحیه حساس از پا و دست و حتی صورت مازیار فرو کرد که در دو ناحیه حتی چند قطره خون بیرون زد اما جسم مازیار هیچ عکس‌العملی نشان نداد. رو به سروان کرد و گفت اگر هنوز شک دارید می‌توانید خودتان امتحان کنید.

سروان معصومی فقط سری تکان داد و درفکر فرو رفت.

دکتر مجد و پروفسور مشغول بررسی پرونده پزشکی بیمار شدن و کمی از تخت فاصله گرفتن. سروان معصومی هم برای تمرکز کردن به دوربین‌های گوشه سقف زل‌زده بود و در افکار خودش غوطه‌ور بود. دکترپیراسته به مازیار نزدیک شد و ناخودآگاه بدون اینکه کنترلی روی حرکاتش داشته باشه به آرامی با پشت انگشت پشت دست مازیار را نوازش کرد ابتدا اتفاق خاصی نیفتاد اما بمحض اینکه نوک انگشت دکتر به نوک انگشت مازیار رسید، مازیار با حرکات غیر قابل فهم برای دیگران نوازش دستش را با حرکاتی نوازش گونه پاسخ داد. این حرکت آنقدر آرام و ظریف بود که خود دکتر پیراسته هم اول به احساسش شک کرد اما بعد از دو سه نوازش دیگه جای شکی برایش باقی نماند. منطقاً باید دستش را پس می‌کشید و بقیه را در جریان می‌گذاشت ولی با ژست تلاش برای معاینه دقیق‌تر کمی روی مازیار خم شد و تا موقعیکه احساس کرد دیگران نزدیک میشن و ممکنه شک برانگیز باشه اجازه داد مازیار نوازش‌های ناملموسش را ادامه بده. این بار دومی بود که دکتر پیراسته در مقابل مازیار با خودش و احساسش درگیر می‌شد. هیچ جای شکی برایش باقی نماند که ارتباطی غیر منطقی بین مازیار و او برقرار شده بود. چرا و چطوری هنوز برایش یک معما بود. تلاش کرد وضعیت خودش را عادی جلوه بده ولی می‌دانست که

نمی‌تواند، پس ضعف و خستگی را بهانه کرد و بطور ناگهانی و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد.

دکتر مجد که از حرکات پرتنش دکتر پیراسته متعجب و در عین حال نگران شده بود برای اینکه سروان معصومی را از شک بیرون بیاره فقط توضیح کوتاهی داد که احتمالاً دردسرهای دائمی چند روز اخیر این بیمار دکتر پیراسته را خیلی خسته کرده و بهتره که چند ساعتی استراحت کنه. فکر می‌کنم به اندازه کافی به سؤالات شما در مورد میزان هوشیاری بیمار پاسخ داده باشیم جناب سروان اگر سؤال دیگه‌ای دارید مطرح کنید اگر نه لطفاً ما را تنها بگذارید تا به کارمان برسیم.

سروان معصومی با نگاهی حاکی از عدم اطمینان و درحالیکه زیر لب با خودش تکرارمی کرد «یه جای کار ایراد داره» بطرف در اتاق رفت اما در آخرین لحظه برگشت و نگاهی عمیق به مازیار و تختش انداخت و رو به دکتر مجد گفت امشب برای اطمینان دست‌ها و پاهایش را به تخت می‌بندیم. بیست‌وچهار ساعته دو تا نگهبان دم در اتاق کشیک خواهند داد. با هر ورود و خروج پرستارها و پزشکان هر دو مامور وارد اتاق میشن و بعد از خروجشان خارج میشن. دستهایش را فقط با اجازه من باز می‌کنن. اگر به هوش آمد بدون اطلاع من هیچ ارتباط مستقیم یا نقل و انتقالی نباید صورت بگیره. دستورات لازم را به مامورین می‌دم.

دکتر مجد: از توجه شما ممنونم، تا بعد آقای سروان.

دکتر پیراسته بعد از خروج از اتاق و بیمارستان در حالیکه به سختی توانست رانندگی کنه خودش را رساند به خانه. تو مسیر خیس عرق شده بود و وقتی وارد خانه شد لرز شدیدی را احساس کرد. کیفش از روی شانه‌اش افتاد و دو زانو نشست روی زمین. تقریباً چهاردست‌وپا خودش را تا زیر دوش رساند. شیر آب را باز کرد و زیر دوش دراز کشید. چند دقیقه‌ای گذشت تا توانست بنشینه، لباس هایش را در بیاره و درست دوش بگیره. بعد از حمام احساس سبکی کرد، بدون اینکه خودش را خشک کنه و یا از حوله استفاده کنه مستقیم رفت تو آشپزخانه در یخچال را باز کرد و تقریباً همه بطری آب پرتقال را یکجا سر کشید. موسیقی ملایمی گذاشت و ولو شد روی کاناپه محبوبش. آخرین باری که چنین احساسی را تجربه کرده بود سال‌ها قبل بود. بعد از یک خودارضایی پرشور و پرالتهاب در حمام، که از پس رویای تسلیم شدن به خواسته یکی از هم کلاسی‌هایش به انجام رسید. هم کلاسی‌اش دختری بود با موهای کوتاه و ظاهر و رفتاری اغراق‌آمیز و نامتعارف خشن که ماریا همیشه از نگاه کردن بهش هراس داشت. ولی دلیل ترسش را درک نمی‌کرد. میلی شدید به نگاه کردن به آن دختر و تماشای حرکاتش و همزمان ترسی شدید که به پرهیز از نگاه کردن می‌انجامید. تناقضی آزاردهنده. دخترک از مدرسه اخراج شد و سال

بعد دیگه خبری ازش نبود. ماریا چند هفته‌ای را میان تناقض عمیق بین حس خوشحالی از نبودنش و ناراحتی از ندیدنش سر کرد. بعد از چند هفته آرام شد و با جدیت تصمیم گرفت برای همیشه با آن احساس مبارزه کنه. و موفق بود، تا حدی، تا چند وقت.

از بازخوانی خاطرات گذشته به زمان حال برگشت. طبق عادت در اینجور موارد شروع کرد به بلندبلند حرف زدن با خودش و با کوسن عروسکی سفید رنگ طرح خرسی‌اش که قدیمی‌ترین، صمیمی‌ترین و این اواخر عملاً تنها دوستش فرنگیس چند سال قبل روز تولدش بهش هدیه داده بود و ماریا مثل یک موجود زنده بهش عشق می‌ورزید و حتی گهگاهی باهاش عشق بازی می‌کرد.

خرسی‌جون، یه مدت با هم میریم سفر تا همه چیز روبراه بشه. راستی چقدر دلم برای این دختره فرنگیس تنگ شده. بیا یه زنگ بهش بزنیم ببینیم چیکار می‌کنه و بعد یه چشمک به خرسی زد و گوشی را برداشت و بعد از مدت‌ها که با فرنگیس قهر بود بهش تلفن کرد. هنوز دو تا زنگ بیشتر نخورده بود که فرنگیس گوشی را برداشت و یه جیغ خیلی بلند به نشانه شادی کشید.

فرنگیس: تو روح بابات پتیاره، چشمم به گوشی تلفن بود که شماره تو روی صفحه‌اش بیفته، خاک تو سرت کنم نکبت، نگفتی فرنگیس صدات رو نشنوه می‌میره.

ماریا: پتیاره و نکبت خودتی و اون مرتیکه ابنه‌ایه صفرزنت. همون حمال بی تربیت. کثافت عوضی اگه راست می‌گی و اینقدر بهت سخت گذشته می‌مردی پا پیش بذاری.

فرنگیس: دستت بهم رسید گیسم و بکن. ولی تو هم خیلی بی‌معرفتی. الآن میام پیشت، همینجوری که حرف می‌زنم دارم لباس می‌پوشم، وای بجای چند ماه به اندازه چند سال برات حرف دارم. خرسی چطوره، هنوز باهاش حال می‌کنی؟

ماریا: تو بغلمه دیگه ماچه‌الاغ. آره گهگاهی می‌پیچیم به هم. من که نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم، خرسی وساطت کرد.

فرنگیس: وای که دلم لک‌زده بود صدام کنی ماچه‌الاغ، راستی سرخر که نداری؟

ماریا: چرا یه سر خر دارم که تو ویتیرنه، خودت برام گرفتی، یادته؟ این صدای چی بود؟

فرنگیس: آی آی آی، هیچی دست پاچه‌ام کردی، خوردم زمین. نیم‌ساعته پیشتم. چیزی نخور تا من بیام. سر راه یه کم خرت‌وخورت می‌گیرم، آب شنگولی دوآتشه و یه کم علف و یه خرده از اون کرم پودر سفیدای خارجکی مخصوص خانم دکترام دارم میارم، اومدم اومدم، بوس بوس. و تلفن را قطع کرد.

فرنگیس نقاش، عکاس، دلال هنری و کلاه بردار حرفه‌ای، با چندین بار سابقه ازدواج از نظر دیگران ناموفق اما از نظر خودش

خیلی موفق البته از بعد مالی. تنها دوست غیرپزشک و بی اندازه بی تربیت ماریا. از دید جامعه یک فاحشه تمام عیار البته از نوع سطح بالا. دو دوست بی نهایت صمیمی که از دریچه نگاه دیگران تقریباً از هر جهت نقطه مقابل همدیگه بودن.

ماریا هفده ساله بود که خانواده فرنگیس به طبقه سوم ساختمان روبرویی آنها اسباب کشی کرد. پنجره اتاق فرنگیس دقیقاً روبروی پنجره اتاق ماریا باز می‌شد. فرنگیس دو سال بزرگتر از ماریا بود. کوچه باریکی به عرض سه چهار متر تنها جداکننده اتاق این دو دختر بود. هر دو خانواده از طبقه متوسط بودن. ماریا فوق‌العاده جدی و اهل درس و کتاب و مدرسه و فرنگیس فوق‌العاده لاقید، همیشه فراری از مدرسه و درس و کتاب و بی بند و بار و بی خیال. اتاق ماریا همیشه مرتب و منظم، با پرده‌های کشیده و اتاق فرنگیس همیشه درهم‌برهم و ریخت‌وپاش با پرده‌هایی همیشه باز. اولین باری که ماریا نه از سر کنجکاوی که تصادفی از لای پرده به اتاق فرنگیس نگاه کرد با صحنه‌ای روبرو شد که نفسش بند آمد. با خودش عهد کرد دیگه هیچوقت به اتاق آن طرف کوچه نگاه نکنه اما فردا شب بمحض تاریک شدن هوا پشت پرده بود و در حال تماشای فرنگیس. وقاحت این دختر آنقدر عجیب و در عین حال صادقانه بود که ماریا را جادو می‌کرد. عجیب‌ترین و وقیحانه‌ترین کارهای دنیا را خیلی راحت و بی‌خیال با دوستانش و وقتی تنها بود

با خودش انجام می‌داد و صدای قهقهه خنده‌اش را همه همسایه‌ها می‌شنیدن. اولین برخورد نزدیکشان چند هفته بعد اتفاق افتاد. آن روز صبح ماریا امتحان داشت و به شدت دیرش شده بود که یک ماشین جلوی پایش ترمز کرد و بوق زد. ماریا بهش توجهی نکرد و به تند راه رفتن ادامه داد که راننده شیشه بغل را پایین داد و با صدای بلند گفت خوشگله بیا سوار شو، جیگر یه بارم شده بجای سرک کشیدن از لای پرده از نزدیک قیافه همدیگه رو ببینیم بد نیست، نترس گاز نمی‌گیرم لااقل اینبار نه.

ماریا: خانم محترم، فکر می‌کردم لااقل تو خیابان درست رفتار کنی ولی می‌بینم که خیابان و خانه برایت فرقی نمی‌کنه، همیشه و همه جا بی تربیتی، لطفاً منو تنها بذار.

فرنگیس: ای جانم، احترام خانم، غلام ادبتم، حالا بیا دیگه ناز نکن، کلی باهات حرف دارم، نامحرم که نیست، قول می‌دم خودم را کنترل کنم و دختر خوبی باشم.

و ماریا که از این همه صمیمیت و محبت ذاتی گیج شده بود عین موم نرم شد و مثل کسیکه هیپنوتیزم شده باشه سوار ماشین شد. تضاد عجیبی در وجودش احساس می‌کرد. در اعماق وجودش این دختر را دوست داشت و دلش می‌خواست بیشتر ازش بدونه اما در عین حال از نزدیک شدن بهش وحشت داشت. مدت‌ها بود که دنبال فرصت می‌گشت و حالا فرصت را بدست آورده بود. تو ماشین بجز

رد و بدل شدن اسم برعکس انتظار هر دو ساکت بودن و هیچ حرفی نزدن تا اینکه رسیدن به محل امتحان. ماریا از بس عجله داشت موقع پیاده شدن نه تشکر کرد و نه خداحافظی. چند قدمی از ماشین دور شده بود که فرنگیس صدایش کرد. برگشت و سرش را از شیشه ماشین کرد تو که تشکر کنه ولی قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه فرنگیس صورتش رو گرفت توی دستاش و لب‌هاش را بوسید. بعد هم با یک چشمک دعوتش کرد به جشن تولدش. شب همین جمعه، نکنه نیای. ثواب داره! و ماریا که عین برق گرفته‌ها گیج و مات بین خیابان و ماشین گیر کرده بود فقط توانست سرش را به علامت تأیید تکان بده. در طول هفته تمام فکر ماریا درگیر فرنگیس بود اما تلاش می‌کرد به روی خودش نیاره و موضوع را فراموش کنه و دائم با خودش تکرار می‌کرد که یک دختر دیوانه ارزش اینقدر فکر کردن نداره، تا پنجشنبه شد. پنجشنبه از سر صبح با خودش کلنجار رفت. تو اتاق راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. تا اینکه بلاخره دم ظهر تصمیم گرفت، یک هدیه کوچک برایش می‌گیرم، فقط چند دقیقه می‌مانم، اصلاً شاید بهانه بیارم و تو نرم. زود بر می‌گردم خانه. برای خرید هدیه از خانه زد بیرون و بعد از کلی گشتن بلاخره یک تی‌شرت خرید. به خانه برگشت و با وسواس زیاد کادویی‌اش کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود که از خانه زد بیرون. تصمیم‌گیری‌ها و رفتارش آنقدر پر تنش بود که حتی

فراموش کرد به مادرش خبر بده. خواست برگرده اما با خودش فکر کرد. چه اهمیتی داره حداکثر چند دقیقه می‌مانم. برای چند دقیقه کسی نگرانم نمی‌شه. دستش روی زنگ در آپارتمان روبرو بود که قبل از فشار دادن زنگ فرنگیس در را باز کرد و پرید تو بغلش. بعد هم بدون هیچ حرف و توضیحی دستش را گرفت و کشیدش تو راه پله. هیچکس تو خونه نبود، هیچ نشانه‌ای از تولد و جشن و کیک و اینجور چیزها هم نبود. خانه ساکت بود. فرنگیس ماریا را نشاند روی تختخوابش و خودش دو زانو نشست روبرویش.

ماریا: دروغ گفتی، نه؟

فرنگیس: نه بخدا تولدمه، مامانم اینا را فرستادم برن. بهشون گفتم جشن تولد گرفتم و دوستانم را دعوت کردم ولی تنها مهمانم تویی. ماریا با دست پاچگی گفت من باید برم. به مامانم نگفتم که میام اینجا. فقط آمدم چند دقیقه هدیه تولدت را بدم و بر -- هنوز حرفش تمام نشده بود که فرنگیس سرش را گذاشت روی پاهایش. ماریا گیج و منگ بود. حتی فرنگیس بی خیال و لاابالی هم هیجان‌زده بود. همه چیز خیلی سریع و ساده اتفاق افتاد. آنقدر سریع و ساده که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاد، ولی افتاد. ماریا مثل ژله زیر نوازش‌های عاشقانه فرنگیس به خود می‌لرزید. فرنگیس جسورانه و گستاخانه همه وجود ماریا را تصاحب کرده بود و هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد. ماریا حیرت‌زده بود. نه از آن تجربه که از

احساسی که داشت. از تسلیم شدن لذت می‌برد و این برایش قابل هضم و درک نبود. از آن طرف فرنگیس هم احساس عجیبی را تجربه می‌کرد. جنس ارتباط و تبادل احساساتش با ماریا متفاوت با بقیه بود. فرنگیس همیشگی نبود. ماریا احساس می‌کرد در آن لحظه ماریای دیگری همه وجودش را تسخیر کرد. ماریایی که از سیلی‌های آتشین سرشار از هوس‌بازی و شهوت، از سرخ شدن پوستش زیر شلاق سیلی‌ها و از درد گازگرفتن‌های وحشیانه کشاله ران و شکم و سینه هایش توسط فرنگیس جوری لذت می‌برد که برایش قابل فهم و درک نبود. حرکاتشان حین عشق‌بازی بیشتر شبیه به رفتار یک جفت گرگ وحشی و خشمگین بود تا دو دختر جوان تازه آشنا شده.

ماریا برای انتقال حسش فرنگیس را با تمام قدرت در آغوش فشار می‌داد آنقدر که نفس هر دو بند آمده بود. فرنگیس نفس‌هایش داغ و داغ‌تر می‌شد و مثل آتش سیگار بدن ماریا را می‌سوزاند. ماریا از شدت درد فیزیکی اشک از چشمانش سرازیر شد اما همزمان از شدت لذت شهوانی مست بود. تنها خواسته‌اش متوقف نشدن آن لحظات بود. برای ماریا، آن ماریا مثل غریبه‌ای بود که به مهمانی دعوت نشده اما، آمدنش مایه شادی و لذت باشه. مثل همزادی که قبلاً از کنار هم رد شدن اما فرصت معرفی و آشنایی پیدا نکردن. مثل شخصیتی مرموز که در اعماق وجود در سلولی انفرادی حبس

شده باشه و برای لحظاتی آزادش کنن. موجود مرموزی که بودنش هم مایه تسکین و لذت و هم مایه آزار و درد بود. آن غروب جنس احساس ماریا از بودن با فرنگیس از جنس احساسی بود که چند سال قبل در مورد دختر هم‌مدرسه‌ای خشن و تندخو تجربه کرده بود. حس عجیب تمایل به آزاد شدن از قید و بند و تسلیم. اتفاقی که دوست داشت چند سال قبل با آن دختر تجربه کند را با فرنگیس تجربه می‌کرد. ماریا تصمیم گرفت از کالبدش بیرون بره و اجازه بده تا زندانی سلول انفرادی لحظاتی از جسمش استفاده کنه و طعم آزادی را زیر لب مزه مزه کند. ماریای رها شده بی‌پروا و جسور از فرصت بدست آمده نهایت استفاده را کرد. ماریا بیرون از کالبد مثل روح سرگردانی که از جسمش رانده شده باشه به چهارچوب در تکیه داده بود و تماشاگر آن لحظات پرشور بود. در حالیکه فرنگیس دیگری هم به لنگه دیگر چهارچوب در تکیه داده بود و به تختخواب نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای هر دو روح به هم نگاه کردن و لبخند زدن. بعد از بارها ارضا شدن فرنگیس مثل یک افسونگر اهریمنی قهقهه‌زنان برای آوردن نوشیدنی از اتاق بیرون رفت. و با بیرون رفتنش فرنگیسی که به چهارچوب در تکیه داده بود ناپدید شد. ماریای ولو شده روی تختخواب به نشانه اجازه بازگشت به ماریای هاج و واج گوشه اتاق ایستاده چشمکی زد. این هم‌اتاقی، این مهمان ناخوانده، این شخصیت مرموز، بعد از اینکه خودش را معرفی کرد

و از لحظه به لحظه آزادی‌اش لذت برد آرام و بی‌خیال چشم‌هایش را بست و آماده استقبال از ماریایی شد که گوشه اتاق منتظر بود.
فرنگیس از تو آشپزخانه با ماریا حرف می‌زد که صدای بسته شدن در خاانه را شنید. قبل از اینکه فرصت کند خودش را به در خانه برساند ماریا به خانه خودش برگشته بود. آرام و وحشت‌زده در خانه را باز کرد و وارد شد. بعد از آن شب مطمئن بود که هرگز فرنگیس را نخواهد دید ولی ماجرا برعکس شد. ارتباط آن شب پایه و اساس دوستی و عشق نامتعارف عمیقی شد که سال‌های سال ادامه پیدا کرد. مثل این بود که طلسمی شکسته شد. مثل این بود که با شکسته شدن طلسم، ماریا و فرنگیس یک روح بودن در دو جسم. رابطه احساسی‌شان شبیه رابطه دوقلوها شده بود. وقتی ماریا سردرد می‌گرفت فرنگیس هم تو سرش احساس درد می‌کرد، اگر فرنگیس می‌خندید ماریا هم هر کجا بود احساس شادی می‌کرد. آن شب عجیب وقتی ماریا بعد از چند ساعت نگران و آشفته و با ظاهری ژولیده برگشت خانه منتظر یک موآخذه درست و حسابی بود و خودش را آماده کرده بود برای دروغ سر هم کردن اما، به شکل معجزه‌آسایی هیچکس از غیبتش با خبر نشده بود. مادرش فقط گفت: فکر کردم تو اتاقت خوابیدی، کی رفتی بیرون که ما نفهمیدیم و ماریا که با شنیدن این حرف و لحن معمولی مادرش مثل این بود

که دنیا را بهش داده باشن فقط توانست بگوید رفتم پشت بام و ستاره‌ها را تماشا کردم، شب بخیر.

چند سال بعد ماریا و فرنگیس ناخواسته برای یک مدت طولانی از هم دور شدن. ماریا در دانشگاه با مردی خوش سیما و دوست داشتنی آشنا شد. مردی که بعدها به دکتر روانشناسی پرآوازه بدل شد. دکتر شهرام خرمشاد. خیلی زود ازدواج کردن و ماریا خیلی زودتر از اونی که فکرش را می‌کرد و انتظار داشت آبستن شد. یک زندگی شاد و بی دغدغه. سرشار از آرامش و رفاه و آسایش. در طول آن سال‌ها شخصیت مرموز هیچوقت فرصت خودنمایی پیدا نکرد. مثل اینکه اصلاً وجود نداشته. ماریا تبعیدش کرد به عمیق‌ترین قسمت اقیانوس ذهنش. در سلول را قفل زد و کلیدش را جایی در قلبش دفن کرد.

بعد از سال‌ها وقتی دوباره فرنگیس و ماریا همدیگر را پیدا کردن مثل دو نیمه از یک چیز که مدتی از هم جدا افتاده باشن دوباره احساس کامل شدن کردن. هنوز هم مثل دوران گذشته مدام با هم قهر و آشتی می‌کردن اما قهر کردن‌ها مدت کوتاهی دوام می‌آورد و خیلی زود بلاخره یکی از آنها پا وسط می‌گذاشت. معمولاً فرنگیس. ولی حالا نوبت ماریا بود که احساس نیاز می‌کرد. فرنگیس تنها کسی بود که می‌توانست ماریا را آرام کند.

صدای زنگ در نوید دیدار دوباره فرنگیس را می‌داد. ماریا حتی از پشت در هم بوی فرنگیس را تشخیص می‌داد. کسی که در را باز کرد نه دکتر ماریا پیراسته که همزاد مرموزش بود. بعد از سال‌ها دوباره طعم آزادی را می‌چشید و فرنگیس با همان نگاه اول به چشمان ماریا این را تشخیص داد. فرنگیس تنها دوست مشترک ماریا و همزادش بود.

فرنگیس با خنده شیرین همیشگی‌اش و یک چشمک شیطنت‌آمیز و ضمیمه‌اش بوسه‌ای روی لب‌های ماریا زیر گوشش زمزمه کرد. خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم. نمی‌دانم چه چیز از خواب ناز بیدارت کرده ولی برای دیدنت لحظه شماری می‌کردم.

همزمان تلفن خانه ماریا بعد از چند زنگ پیاپی رفت روی پیامگیر. دکتر مجد پشت خط بود در حالیکه صدای همهمه و داد و فریاد چندین نفر از جمله سروان معصومی اجازه نمی‌داد صدایش درست شنیده بشه. فقط توانست با عجله از پشت تلفن داد بزنه که ماریا، ماریا ... مازیار فرار کرده. از پنجره اتاق خودش را پرت کرده بیرون ولی --

فرنگیس پرسید مازیار دیگه چه خریه؟ و ماریا تو گوشش زمزمه کرد یه دوست مشترک، حالا آزاده.

۷

رستاخیز

موقع برگشتن از محل کار به خانه راهرو ورودی ایستگاه مترو یکی از آن پیرزن‌های ملوس و خوشگل یک‌مشت کتاب دست‌دوم پاره‌پوره را بساط کرده بود. معمولاً اجازه نمی‌دهند اما لابد یا تازه رسیده بوده و نگهبان‌ها متوجه بساط کردنش نشدن و یا شایدم بخاطر پیر بودنش دلشان به رحم آمده و آن یک بار را به دیده اغماض نگریستن. به هر حال کتاب‌ها آنقدر کثیف و داغان بودن که هیچکس رغبت نمی‌کرد نگاه کنه چه برسه به اینکه بنشینه و دست بزنه. ظاهراً خود پیرزن هم آنچنان علاقه‌ای به فروش کتابها نداشت. ملت با عجله از کنارش گذشتن من هم مثل بقیه. حتی یکی

دو نفر در حال دویدن ناخواسته و بدون قصد و غرض چند تا از کتاب‌ها را لگد کردن. روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بودم و ثانیه شماری می‌کردم که برسم خانه و بخوابم. اصلاً تو خواب راه می‌رفتم. چند قدم که رد شدم مثل اینکه کسی از پشت یک پس گردنی محکم بهم زده باشه توقف کردم و برگشتم. می‌دانستم ترن را از دست خواهم داد ولی کنترلی روی حرکاتم نداشتم. پاهایم بردنم درست جلوی بساط پیرزن. زانو زدم و به پیرزن نگاه کردم. صورتی چروکیده، دست‌هایی پینه‌بسته، موهای سفید با چند تار موی خاکستری؛ اما چشمانی نافذ به رنگ عسلی. کلیت داستان نشان می‌داد دوران جوانی برای خودش مالی بوده. روی زمین یک کوسن نازک گذاشته بود و چهارزانو نشسته بود. سرش را چرخاند و با دقت به صورتم نگاه کرد. بعد یکی از دست هایش را آورد جلو و آرام گونه‌ام را نوازش کرد و ضمیمه‌اش لبخندی شیرین. بدون اینکه منتظر حرف زدن من بماند دستش را دراز کرد و از میان کتاب‌ها یک کتاب را برداشت؛ نگاهی سرسری کرد و انداخت سر جایش، دومی و سومی را هم همینطور، ظاهراً دنبال یک کتاب خاص می‌گشت. چند کپه کتاب را زیرورو کرد و بلاخره مثل اینکه گمشده‌اش را پیدا کرده باشه لبخند رضایتی زد. کتاب را برداشت و روی کتاب را فوتی کرد و با آستین پیراهن جلدش را پاک کرد و داد دست من. مثل جن‌زده‌ها کتاب را چپاندم تو کوله‌ام و بدون

اینکه سؤالی کنم پولی که فکر می‌کردم باید خیلی بیشتر از ارزش واقعی آن کتاب پاره‌پوره خاکی باشد را با لبخند و احترام گذاشتم توی دستش. پیرزن حتی یک نگاه هم به پول نکرد؛ گذاشتش لای صفحات یکی از کتاب‌ها. با گرمی و گفتن مادرجان ممنون خداحافظی کردم و دویدم که ترن بعدی را از دست ندهم و او با نگاهش تا سکوی حرکت قطار و سوار شدنم بدرقه‌ام کرد.

وقتی رسیدم خانه کتاب کثیف و خاکی را با یک دستمال کاغذی از داخل کوله درآوردم و گذاشتم بالای کتابخانه که بعد بندازمش داخل سطل آشغال. خیلی کثیف و خاکی بود و لبه‌های کاغذهای کاهی‌اش را یا موش خورده بود یا نمی‌دانم چیز دیگر ولی ریش‌ریش بود. از خستگی بی هوش شدم و فردا روز از نو روزی از نو. کار و کار و کار. آن ایستگاه مترو مسیر رفت و برگشت همیشگی‌ام بود به محل کار و خانه ولی دفعات بعد هر چه گشتم دیگه آن پیرزن و بساطش را ندیدم؛ که با خودم گفتم حتماً جلوی بساط کردنش در ایستگاه را گرفتن.

به هر حال چند ماه بعد به ضرب و زور غرغر کردن‌های مامان مجبور شدم یک روز جمعه با اخم‌وتخم و نک‌ونال بلاخره یک اتاق‌تکانی کوچولوموچولو را گردن بگیرم. می‌رفت و می‌آمد و مدام نق می‌زد به جانم که دختره شلخته، اتاقت شده بازار سید اسماعیل. خیرسرت دختری خجالت نمی‌کشی از این اتاق و وضعیت تخت

و لباس‌هایت. یکی بیاد تو اتاق ببینه شورت کثیفت را انداختی گوشه اتاق از خجالت آب نمی‌شی. والله ما هم دختر بودیم و کار می‌کردیم. هر بار میرم خانه خاله‌ات اتاق بچه‌هاش را می‌بینم حسودی‌ام میشه. با خودم می‌گم لابد من یه چیزی تو تربیتت کم گذاشتم. اگر فکر کردی من دست می‌زنم کور خواندی دختر جان. اینجوری می‌خواهی شوهرداری و بچه داری کنی و خلاصه عین وروورجادو تو گوشم خواند و خواند تا مجبور شدم صبح جمعه از خوابم بزنم و اتاق را مختصر سروسامانی بدهم. البته بعد از ماه‌ها. لامصب همان تمیزکاری نصفه‌نیمه همه جمعه و وقت استراحتم را ازم گرفت. آخر کار چند تا فحش ناموسی آب‌دار دادم به خودم و مامانم و جمعه و شنبه و اتاق و خلاصه زمین‌وزمان و پریدم زیر دوش. بعد حمام داشتم از گرسنگی می‌مردم. بوی قرمه‌سبزی مامان مستم کرده بود. رفتم تو آشپزخانه خواستم بغلش کنم و ببوسمش ولی هلم داد عقب و زد تو ذوقم که خُبه خُبه خودتو لوس نکن. می‌دونی از این لوس بازیا خوشم نمیاد. نه به اون فحش دادنات تو اتاق نه به این لوس بازیات. سلیطه‌گی رو از کی ارث بردی. دختره دریده فکر کردی نشنیدم. خجالت نمی‌کشی، این فحش‌های چاروداری رو تو دانشگاه بهتون یاد می‌دن یا سر کارت یاد گرفتی؟! راست می‌گفت بنده خدا وقتی یادم افتاد چه فحش‌هایی دادم از خجالت سرخ شدم ولی آخه من که زیر لبی حرف زدم. مامانه دیگه

اگه تو دلمم حرف بزنم می‌شنوه. هر جوری بود از دلش در آوردم و به زور بغلش کردم و عذرخواهی و ماچ و بوس و بلعیدن قرمه‌سبزی و خلاصه حل شد و پریدم تو اتاق و در را بستم و صاف پریدم روی تختخواب. همزمان با پریدن من یه چیزی از بالای کتابخانه زارتی افتاد پایین. میانه راه لبه‌اش به گلدان کوچولوی خوشگلی که توش یک دسته گل مصنوعی خیلی ناز گذاشته بودم و طبقه اول کتابخانه‌ام بود گرفت و انداختش زمین ولی خوشبختانه نشکست. مامان از پشت در صدا زد این چی بود دیگه. دوباره چه دسته گلی به آب دادی. تازه اتاقت رو تمیز کردی. گفتم چیزی نیست مامان به خدا یه کتاب افتاد. شب بخیر.

بلند شدم و گلدان را جمع‌وجور و یه تمیز کاری کوچولو کردم و گذاشتم سر جاش. به کتاب نگاه کردم تازه یادم افتاد از کجا سروکله‌اش پیدا شده. شیرازه‌اش از هم پاشیده بود و دست بهش می‌زدی ورق‌های کاهی‌اش عین خاک‌اره میریخت روی زمین. خواستم بندازمش تو سطل آشغال که چهره خندان پیرزن تو ذهنم آمد و وسواس مرموزش در مورد انتخاب کتاب برای من. گفتم امروزم که به فنا رفته جهنم ضرر بذار نگاهی به آن بندازم ببینم آن همه وسواس برای انتخاب این تحفه حکمتی داشته یا نه. شاید جادوجمبلی در کار باشه و این دفعه بجای چراغ جادو از تو دل کتاب یک غول بیرون بزنه و بهم بگه «دختر سه تا آرزو بکن.» منم

بهش بگم یک کامیون دلار بیار دم در خونه و دو تا آرزوی دیگه پیشکش. عشق واقعی و شاهزاده و اسب سفید و کاخ و بقیه‌اش را خودم ردیف می‌کنم. زنگ می‌زنم همگی میان دم در خونه تو صف انتظار. با این نیت شروع کردم به چیدن صفحات بهم ریخته شده. صفحه‌ها را با دقت و وسواسی که از من بعید بود خصوصا تو عالم خستگی کنار هم چیدم. شروع کردم به خواندن. بعد چند پاراگراف خوش‌خوشانم شد و سرعتم را زیاد کردم آنچنان مست خواندن داستان شدم که اختیار از کف دادم. مثل دیوانه‌ها خواندم و خواندم و خواندم. یواش‌یواش پلک‌هایم سنگین شد و بی‌اختیار به خواب فرو رفتم؛ یعنی منطقاً باید خواب بوده باشه. راستش نمی‌دانم خواب بود یا بیداری یا رؤیا یا جادو یا هر کوفت دیگه‌ای؛ اما یک نفر دستم را گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد «همراهم بیا ماریا، به ضیافت خدایان دعوت شدی!» یکی از آن غول‌های بی‌شاخ‌ودم با گیس بلند دم‌اسبی بافته شده و یک گوشواره خوشگل حلقه‌ای به گوش چپ. غول بود ولی از سه تا آرزو خبری نبود. خواستم بگم لباس‌هایم مناسب نیست که دیدم یک دست لباس شب در حد و اندازه ملکه‌ها به تن دارم و اینجوری بود که غرق داستان شدم.

و اما داستان...

آریتیا الهه هنر دختران خود را به قصر خویش، قلب هنر، قصر زمرد فرا خواند. تاتایی الهه رقص، کیسما الهه شعر و لیلینا الهه

موسیقی تنها لحظاتی بعد از احضار از جانب آریتیا در حالیکه از شوق دیدار مادر سر از پا نمی‌شناختند شتابان وارد قصر زمرد شدند. شور و شیدایی حضور همزمان آن‌ها مثل همیشه آسمان و زمین را به وجد آورده بود. آریتیا با عشقی مادرانه به استقبال آنان رفت و هر سه را در آغوش گرفت. لحظاتی سه الهه در کالبد آسمانی مادر ذوب شدند. آریتیا با محبتی وصف ناپذیر به نرمی آنان را از آغوش خود جدا کرد و به راه افتاد و سه الهه چونان کودکان تازه به راه افتاده به دنبال مادر تا به حوضچه زمردین قصر رسیدند. آریتیا با دستان خود جامه از تن دخترانش بیرون کرد و از آنان خواست تا در حوض زمرد غبار راه از تن بشویند. سه الهه چنان از تماشای اندام برهنه یکدیگر به وجد آمده بودند گویی بار اولی بود که یکدیگر را آنگونه می‌دیدند. کیسما الهه شعر در وصف برهنگی خواهرش لیلینا شعر می‌سرود و لیلینا با نوازش موهای طلایی کیسما چنگ مینواخت. تاتایی از لذت تماشای نوازش‌های دو خواهر در حوضچه زمرد همچون پریان دریایی می‌رقصید و بازیگوشی می‌کرد. اینگونه سه خواهر، سه الهه مظهر هنر، برهنه در آغوش هم با یکدیگر نرد عشق می‌باختند و مادر که از پشت پرده‌های نازک تالار نظاره‌گر معاشقه دلبرکانش بود و ستایش‌شان می‌کرد. عشقبازی سه خواهر، الهه شعر و موسیقی و رقص آنچنان تب آلود بود و در

اوج کمال که لاویا الهه عشق در بستر رؤیایی خود آهی کشید که ماتیلا الهه شهوت در کاخ خود قهقهه مستانه سر داد.

خدایان از علت احضار خود به مجمع بخوبی آگاه بودند و از مدت‌ها قبل در انتظار، دعوتنامه‌ای در کار نبود. ماکوئا خداوند بادها به حکم وظیفه همچون گردباد از راه می‌رسید و فرمان را ابلاغ می‌کرد و چون طوفان ناپدید می‌شد. همه خدایان باید آماده می‌شدند تا در جلسه شرکت کنند. آریتیا نیز همچون دیگران آماده حضور در مجمع بود و مثل همیشه ترجیح می‌داد همراه با دخترانش وارد کاخ آسمان تاج شود.

تاریکی--

این صدای غرش گونه داویلا خداوند پلیدی بود که سکوتی عمیق را بر مجمع خدایان حاکم کرد. آنچنان عمیق و سنگین که سابارو خداوند شجاعت هم جرات شکستنش را در خود نمی‌دید. همچون تکه‌ای یخ هر یک به گوشه‌ای خیره شده بودند و از نگاه به یکدیگر و چشم‌درچشم شدن پرهیز می‌کردند. بعد از مدتی آریاتاس با وقار و آرامشی شایسته خدای خدایان سکوت را با گفتن یک اسم و چرخاندن دست به نشانه احضار یکی از خدایان شکست.

زازان--

هاله‌ای سیاه بر نورافشانی صدها شمعدان زرین مجمع خدایان سایه انداخت. کاخ آسمان‌تاج از درخشش باز ایستاد. تاریکی همه چیز

را در خود بلعید و این نشانه حضور زازان خداوند تاریکی بود. خداوندی که تنها به فرمان آریاتاس خودنمایی می‌کرد. بعد از ورود زازان آسمان تاج باری دیگرغرق در نور شد.

مانتیمو الهه ماه چون دختربچه‌ای که از ترس به آغوش مادر پناه ببرد پشت راتینا الهه خورشید پنهان شده بود. آستین پیراهن راتینا را می‌کشید و زیر گوشش زمزمه می‌کرد تا به خروج از تالار راضی‌اش کند. راتینا خود نیز بدنبال آغوشی می‌گشت تا بدان پناه ببرد اما بر ترس خود فائق آمد و زیر چشمی نیم نگاهی به زازان انداخت. زازان هم به رسم احترام مختصری سر خم کرد.

آریاتاس با لحنی که محبت در آن موج می‌زد زازان را به نشستن دعوت کرد و زازان با حرکتی شیطنت‌آمیز صندلی کنار مانتیمو را برای نشستن انتخاب نمود. بر عکس تصور دیگر خدایان این شیطنت نه تنها سبب کدورت نشد که فضا را کمی تلطیف کرد. زازان دست مانتیمو را گرفت بوسه‌ای بر آن زد و برای نشستن صندلی را برایش بیرون کشید و سپس عیناً برای راتینا چنین کرد. بعد از نشستن دو الهه خود کنار مانتیمو جای گرفت. بخشی از صورت مانتیمو غرق در تاریکی و بخشی دیگر غرق در نور بود. یک شوخی شیرین و جاودان.

با اشاره آریاتاس داویلا دوباره رشته کلام را بدست گرفت و اینگونه ادامه داد. بیاد داریم و هرگز فراموش نخواهیم کرد که هزاران سال

قبل در نبردی بزرگ مانتیس‌ها از انسان‌ها شکست خوردند. در این نبرد تنها تعدادی معدود از نسل انسان باقی ماند. آن روز به حکم مجمع خدایان که توسط آریاتاس قرائت شد مانتیس‌ها به جایی فرستاده شدند که شایسته آن بودند. جایی خارج از جهان هستی، اعماق برزخ میان هستی و نیستی، سیاه چاله‌ای که از حیطه قدرت خدایان هم خارج است. جایی که گمان می‌کردیم هیچ راهی برای بازگشت نخواهند داشت. یقین داشتیم نه خدایان و نه انسان دیگر هرگز با مانتیس‌ها روبرو نخواهند شد. مطمئن بودیم آن تجربه تلخ انسان‌ها را برای همیشه از مانتیس‌ها دور نگاه خواهد داشت اما اشتباه می‌کردیم، مانتیس‌ها در راه بازگشتند.

صدای همهمه داویلا را به سکوت وا داشت. خدایان خشمگین و متعجب با هم و با خود حرف می‌زدند.

واراما خداوند جنگ در میان همهمه و سر و صدا غرشی کرد و از جا برخاست و روی به داویلا فریاد زد. چنین چیزی ممکن نیست. تو خود می‌دانی هیچ راه بازگشتی برای آن‌ها وجود ندارد و مجمع در سکوت غرق شد.

اینبار زازان همه را شگفت‌زده کرد.

وارامای عزیز یک راه وجود دارد و آن عبور از سرزمین من، دنیای تاریکی است.

واراما: آری و می‌دانیم عبور از آن تنها با اجازه تو میسر است و تو هرگز به آن‌ها چنین اجازه‌ای نخواهی داد.

زازان: درست است اما اگر به رمز و راز تاریکی پی ببری و از جنس تاریکی شوی نیازی به اجازه نخواهی داشت.

واراما: و مانتیس‌ها از جنس تاریکی نیستند.

زازان: پروراندن حس انتقام در طول هزاران سال تبعید در سیاه چاله‌ای میان هستی و نیستی فرصت مناسبی است برای پی بردن به رمز و راز ورود و عبور از دنیای تاریکی و اگر اشتباه نکنم در این امر موفق بوده‌اند. تا به حال پای هیچیک از ما خدایان به آنجا نرسیده. نمی‌دانیم در آنجا چه می‌گذرد.

از طرفی، بخاطر بیاورید که هنگام آفرینش انسان من نیز همچون دیگر خدایان بخشی از خود را در سرشت او به ودیعه گذاشتم. مانتیس‌ها زاییده ذهن انسانند و همانگونه که انسان دارای بخشی از قدرت ماست مانتیس‌ها هم می‌توانند بخشی از قدرت خالق را به ودیعه گرفته باشند. البته این فقط یک فرضیه است.

یاسوئه، خداوند کینه و نفرت زیر لب تکرار کرد، آری، فقط یک فرضیه است!

ناکوتا، خداوند خشم و شقاوت: من که از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم. گیریم همه این حرف‌ها درست باشد. فرض کنیم مانتیس‌ها به راز و رمز ورود و عبور از سرزمین زازان پی برده‌اند و

راهی برای ورود به جهان هستی یافته‌اند. اگر چنین باشد انسان نبرد بزرگ دیگری پیش رو دارد، همین و بس. همه خدایان با واراما خداوند جنگ همدل و همرزم خواهند شد و اینبار دیگر بخشش و تبعید در کار نخواهد بود، کار را یکسره می‌کنیم، برای همیشه.

آریاتاس: ناکوتا، مانتیس‌ها انسان را مسئول شکست خود نمی‌دانند. خدایان را مسئول شکست و هدف تیر انتقام خود می‌دانند. این ما هستیم که نبردی بزرگ پیش رو داریم، نه انسان. در اینجا جمع شدیم که راه حلی بیابیم.

ما انسان را از جنس خود آفریدیم. خدا گونه اما دربند کالبدی فانی. با بسیاری از آن‌ها نرد عشق باخته و هم آغوشی کرده‌ایم. لاویا واسطه عشق و ماتیلا واسطه کالبدمان. فرزندان ما و انسان نیمه خدایانی هستند که تنها تفاوتشان با ما فانی بودنشان است. امروز به کمک آن‌ها و حضورشان در کنار خود نیازمندیم، به گمانم از آخرین باری که کوچه‌های ایرانا را اینگونه دیدیم هزاران سال می‌گذرد. آریاتاس در حالی این کلمات را بر لب جاری ساخت که صدایش از شدت اندوه به سختی شنیده می‌شد گویی نه با جمع خدایان که با خود نجوا می‌کرد. آری، هزاران سال در آرامش بودیم--و دیگرنتوانست به صحبت ادامه دهد و ساکت شد.

مایریس خداوند تفکر مثل همیشه با آرامش و متانت؛ کلام آریاتاس را اینگونه ادامه داد. امروز به همراه برادرم پوگارا خداوند

علم و دانش گشتی در شهر زدیم. ایرانای زیبا شهر مقدس خدایان، بعکس همیشه غمزده بود. گویی گرد اندوه بر سر شهر پاشیده باشند. فرشتگان درها و پنجره‌های خانه‌های خود را بسته و گوشه‌ای پناه گرفته‌اند. سایه‌ای شوم قسمتی از شهر را در ظلماتی عمیق فرو برده است. ظلماتی آنچنان عمیق و پلشت که حتی نور پاک خدایان نیز یارای نفوذ به آن را ندارد. ظلماتی که تاریکی زازان خدای تاریکی نیز در آن گم می‌شود. مایریس هم به رغم آرامش مثال زدنی‌اش دیگر نتوانست به صحبت ادامه دهد و رشته کلامش قطع شد.

بعد از مایریس، ویتاما خداوند طبیعت با چشمانی وحشت‌زده همچون مسخ‌شدگان ادامه داد. آری، ایرانا، ایرانای عزیز شهر خدایان، شهر نور و آرامش، زیر بار وحشت و تاریکی شانه خم کرده است. سیاهی هر روز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و قسمت بزرگتری از شهر مقدس را در بر می‌گیرد. وای بر ما که تنها نظاره می‌کنیم و هیچ کاری از دستمان ساخته نیست.

آریاتاس با قدم‌هایی شمرده و غرق در افکار خود به سمت پنجره تالار رفت و به بیرون خیره شد. روزگاری می‌توانست تمام شهر افسانه‌ای ایرانا را از آنجا تماشا کند؛ اما در آنروز بخشی از شهر در تاریکی فرو رفته بود گویی اصلاً وجود نداشت. آریاتاس مدتی طولانی در سکوتی غمگینانه شهر افسانه‌ای ایرانا که در اوج عظمت زیر پای کاخ آسمان تاج خفته بود و هر لحظه بیشتر و بیشتر به

اعماق سیاهی فرو می‌رفت را نظاره کرد تا اینکه مایریس با لحنی سرشار از احترام و در عین حال محبت وی را به جمع فرا خواند «سرورم آریاتاس.»

آریاتاس با قدم‌هایی وزین و چهره‌ای گرفته به سمت تخت سلطنتی بازگشت و با اشاره دست اجازه صحبت داد.

سرورم، همانطورکه گفتید خدایان بارها و بارها در مشکلات به انسان کمک کرده‌اند و همواره در تمامی سختی‌ها یار و یاورشان بوده‌اند. از جمله در آخرین نبردشان با مانتیس‌ها که اگر کمک و دخالت ما نبود بی شک انسان قادر به تجدید قوا و ادامه حیات و رسیدن به آنچه امروز از آن اوست نمی‌بود. انسان نیز بخوبی به این موضوع آگاه است. می‌داند که سرنوشتش با وجود خدایان گره خورده است. بی شک درخواست کمک ما را هرگز رد نخواهند کرد.

طنین صدای ایراکاس خداوند کوه‌ها ناگهان فضا را پر کرد. دوست من مایریس، سینه‌ای صاف کرد. بحث بر سر قبول یا رد درخواست ما از جانب انسان چه اهمیتی دارد. تو خود به خوبی می‌دانی که مانتیس‌ها خارج از شماره‌اند و رقم انسان‌ها در مقابل آنان بسیار ناچیز. سلاح مانتیس‌ها تاریکی است و سلاح انسان؟ قهقهه‌ای سر داد که همچون پژواک صدا در کوهستان در تالار پیچید.

پیراتوس خداوند دریاها با نیشخندی به نشانه تحقیر، گفته‌های ایراکاس را اینگونه پی گرفت. اگر تمام موجودات دریاها را به رقم انسان‌ها اضافه کنیم بازهم کمکی نخواهد بود.

مایریس در سکوت و آرامش به حرف‌های ایراکاس و پیراتوس و بقیه حاضرین گوش کرد. سپس شانه‌ای بالا انداخت، از جا بلند شد و با صدایی که تا آن روز هیچکس از او نشنیده بود و همه از جمله آریاتاس را به شگفتی وا داشت اعلام کرد. انسان‌ها نیز می‌توانند بی‌شمار باشند.

ایراکاس ناگهان همچون کوه آتشفشان فوران کرد و فریاد زد، این دیگر گزافه‌گویی است، مایریس ما را به بازی گرفته است.

ایراکاس، ایراکاس عزیز. ورود غیر مترقبه ماتیلا، الهه شهوت به گفتگو فضا را آرام کرد. همه می‌دانستند ماتیلا و خواهرانش ترجیح می‌دهند در چنین جلساتی تنها شنونده باشند. ماتیلا از جای خود بلند شد و هر دو دست خود را بر شانه‌های ایراکاس تکیه داد و با چشمکی به مایریس اعلام کرد که منتظر شنیدن جزئیات نظر اوست. شانه‌های کوه‌گونه ایراکاس زیر بار بازوان ظریف ماتیلا الهه شهوت بوضوح میلرزید و یارای مخالفت در خود نمی‌دید. همچون پسر بچه‌ای ساکت و آرام تسلیم نوازش‌های ماتیلا شد. چهره ایراکاس بقدری دیدنی و عکس العملش آنقدر جالب بود که به رغم وضعیت

فوق‌العاده حاکم بر جلسه تقریباً همه به خنده افتادند. حتی آریاتاس و همین فضای مجمع را بکلی تغییر داد.

هاریاس فرمانده گارد که فرصت را مناسب دید با اشاره سر به آریاتاس و کسب اجازه از سرورش با دو بار دست زدن دستور پذیرایی صادر کرد. مهروموم درهای تالار باز شد و پری‌رویان آسمانی با جام‌های بلورین نشانده بر سینی‌های زرین به پذیرایی از مهمانان پرداختند. گل‌های داخل گلدان‌های مرمرین فضای تالار را در عطر خود غرق کردند. جام‌های شراب پر شده از سرچشمه چشمه‌های شراب همیشه جوشان آسمانی در دستان خدایان یکی پس از دیگری پر و خالی می‌شد. خدایان سرمست از شراب آسمانی و سرمست از افسون‌گری چشمان پری‌رویان آسمانی برای لحظاتی شهر مقدس، تاریکی و هجوم مانتیس‌ها و خلاصه همه چیز حتی خدایی خود را به فراموشی سپردند، غفلتی کوتاه و خودخواسته.

موژیلا الهه زیبایی مست از نوازش‌های بی‌پروای پیراتوس در حالیکه گونه‌هایش از حرارت شراب و داغی نفس‌های تب‌آلود پیراتوس سرخ شده بود سر بر سینه ستبر او نهاد و زیر گوشش زمزمه کرد. پیراتوس عزیز اگر بازهم ببینم چشم‌چرانی می‌کنی و پری‌رویان هوسناک کاخ آسمان‌تاج تو را هم از راه بدر کرده‌اند. به عظمت آسمان قسم با خواهرانم همدست خواهم شد و در اعماق دنیای تاریکی دفنت خواهم کرد.

پیراتوس با صدایی شبیه به امواج دریایی طوفان‌زده از ته دل قهقهه‌ای سر داد و زیر گوش موژیلا زمزمه کرد، در قعر تاریکی هم قلبم از آن تو خواهد بود.

گرمی شراب خون تاتایی را هم به غلیان وا داشت. به اشاره‌ای پسرانی زیبا و دخترانی هوسناک برهنه و نیمه برهنه وارد تالار شدند. لیلینا هم به وجد آمد، دستی بر هم زد و نوازندگان مشغول نواختن شدند. کیسما بداهه سرایی آغاز کرد و خدایان هم‌صدا اینگونه نغمه آسمانی سر دادند.

«هر جا که باید شاد باش و بنوش، هر کجا باید بی‌پروا باش و بجنگ»

حتی واراما خداوند رزم نیز در این لحظات جامه رزم از تن بیرون کرد و قافله‌سالار میدان بزم شد. همانقدر بی‌پروا می‌نوشید و می‌رقصید و هوسبازی می‌کرد که هنگامه نبرد بی‌پروا به هلاکت می‌رساند و این ریشه در ذات خدایان دارد. خصلتی که مخلوقات خود از جمله انسان را نیز از آن بی بهره نگذاشته‌اند.

آری «هر جا که باید شاد باش و بنوش و هر کجا باید بی‌پروا باش و بجنگ»

با اشاره آریاتاس نقاشی‌های سقف تالار جان گرفتند و شریک رقص و پایکوبی خدایان شدند. ولوله‌ای در آسمان تاج بپا شد. در ایرانا فرشتگان در حالیکه در انتظار شنیدن تصمیمات جنگی مجمع

خدایان بودند درها و پنجره‌های خانه‌ها را باز کردند و مات و مبهوت به آواز خدایان گوش دادند. شادی خدایان موجب شد که ترس از تاریکی و اندوه حضور قریب الوقوع مانتیس‌ها را فراموش کنند و آن‌ها نیز به نوشیدن شراب و خواندن آواز و پایکوبی و معاشقه مشغول شوند و این معجزه خدایان است. شرار امید در اوج ناامیدی، هنر خدایان است.

بعد از چندی شادی و پایکوبی با اشاره آریاتاس رقاصه‌ها و نوازندگان یکی یکی از تالار خارج شدند. بدستور هاریاس درها مجدداً مهروموم و آسمان‌تاج غرق در سکوتی مرموز شد. خدایان به جای خود بازگشتند و آماده ادامه گفتگو. آریاتاس بدون درنگ مستقیماً به مایریس اشاره کرد.

مایریس: بی شک این یک حقیقت است که همه موجودات فانی همچون انسان‌ها به شماره‌اند؛ اما سلحشوران جاویدان بی شمارند. انسان تنها خدایان خالق خود را پرستش نمی‌کند. خدایان مخلوق ذهن خود را نیز می‌پرستد. بیاد داریم که مانتیس‌ها نیز زمانی مورد پرستش انسان‌ها بودند. در واقع انسان قدرت را می‌پرستد حتی اگر خود آن قدرت را خلق کرده باشد. سرورم آریاتاس، من را ببخشید که اینگونه بی پروا سخن می‌گویم اما عدد زوار و قربانی‌های اهدایی معبد بزرگ ماهاریا یا کاتیانا دو اسطوره نیم خدا و نیم انسان بر روی

زمین و معابدی همچون آن‌ها بمراتب بیشتر از قربانیان اهدایی انسان‌ها به معابد خدایان حتی معبد بزرگ آریاتاس است.

پوگارا: مایریس دوست من، بخشی از آنچه گفتی حقیقت است. این خواسته خود ما بود که انسان از قدرت خلاقیت برخوردار باشد؛ اما تو خود بهتر از همه ما می‌دانی که سلحشوران جاویدان تنها زمانی جاودانه خواهند شد که آنچه از ما به ودیعه نزد آنان است به ما بازگردانند. شرط ورود سلحشوران به دریاچه جاودانگی و جاودانه شدن جدایی از عالم هستی است.

مایریس: آری، ولی می‌توانیم آنچه را از آن‌ها بازستاندیم به آن‌ها باز گردانیم.

آریاتاس: مایریس عزیز، همواره ما را با نظرات خود شگفت‌زده می‌کنی اما اینبار ما را کاملاً گیج و مبهوت کرده‌ای. چطور می‌توانیم سلحشوران جاویدان را به عالم هستی بازگردانیم.

مایریس از جا بلند شد و با قدم‌هایی سنگین به سمت پنجره رفت و نگاهی متفکرانه و غم‌انگیز به ایرانا انداخت. سپس به سمت خدایان برگشت و خیلی آرام و شمرده اینگونه گفت برای بازگرداندن سلحشوران جاویدان، کمی مکث کرد و ادامه داد، باید از جاودانگی خود بگذریم.

مجمع در سکوتی عمیق غرق شد. ناکوتا خداوند خشم اولین کسی بود که عکس‌العمل نشان داد. برعکس همیشه خیلی آرام و مقطع شروع به صحبت کرد.

مایریس، همه ما به درایت و سیاست و راه‌های بدیع تو در حل مشکلات ایمان داشته و داریم. بی شک اینبار هم آنچه گفتی درایت و سیاستی را در دل خود نهفته دارد که ما قادر به درک آن نیستیم؛ و در حالیکه بدنبال تأیید حرف‌هایش به دیگر خدایان نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد ادامه داد، منظورم این است که آنچه گفتی ظاهر امر بود، درست است؟

هیچیک از خدایان وارد بحث نشد و مجمع همچنان در سکوتی دهشتناک غرق بود.

ناکوتا قهقهه عصبی و خشم‌آلودی سر داد و به سمت مایریس حرکت کرد. کنار او ایستاد و دستش را بر شانه مایریس گذاشت، این سکوت مسخره بدین معنی است که راه حل تو واقعاً همینی است که بر زبان آوردی و هیچ رمز و رازی مافوق درک ما در آن نهفته نبوده؟

مایریس دست ناکوتا را که بر روی شانه‌اش قرار داشت به گرمی فشرد و با محبت به او خیره شد.

ناکوتا قدمی عقب رفت. کمی در تالار قدم زد و زیر لب با خود نجوا کرد. خدایان می‌دانستند هر گاه ناکوتا به اوج خشم می‌رسد

اینگونه رفتار می‌کند و با قدم زدن و زیر لب حرف زدن تلاش می‌کند خشم خود را مهار زده و آرام شود.
دیگر خدایان هنوز آرام وساکت به یکدیگر نگاه می‌کردند و با زبان نگاه با یکدیگر شور می‌کردند.

بلاخره لاویا سکوت را شکست. از جا بلند شد و سخن آغاز کرد. مایریس بگمانم همه ما منظور تو را بخوبی درک کرده‌ایم اما شجاعت باور آن را در خود نمی‌بینیم. آنچه گفتی آنقدر بزرگ است که حتی عظمت خدایان نیز از هضم آن عاجز است. می‌دانیم که رمزوراز خدایی خدایان در جاودانگی آنهاست و بدون جاودانگی خدایان معنی نمی‌یابند. آنچه گفتی و همه ما بخوبی معنایش را فهمیدیم و سکوت برادران و خواهرانم نشانه فهم درست مطلب است، در حقیقت به این معنی است که از ما می‌خواهی حکم به نابودی خود صادر کنیم. از جاودانگی و خدایی صرف نظر کنیم و مقام خود را در حد مخلوقاتمان تنزل دهیم. به ما پیشنهاد می‌کنی حکم صادر کنیم که دیگر نباشیم، آنچه می‌گویم درست است؟

مایریس که در حین صحبت‌های لاویا به آرامی در تالار قدم می‌زد در حین گذشتن از کنار ناکوتا دستی بر شانه او زد و از کنارش رد شد و تقریباً به پشت لاویا رسیده بود که لاویا برگشت و با چشمانی که می‌توانست با نیم نگاهی همه دنیا را مسخر کند تکرار کرد «آنچه می‌گویم درست است؟»

مایریس دست لاویا را در دست گرفت و بوسه‌ای سرشار از مهر و ارادت بر آن زد. موهای افسانه‌ای لاویا را نوازش کرد و با لبخندی سخت محبت‌آمیز، در اوج آرامش پاسخ داد آری الهه عشق، آنچه گفتی حقیقت است اما نه همه حقیقت.

آری، تنها راه احضار سلحشوران جاویدان از دریاچه جاودانگی و بازگرداندن آنان به جهان هستی این است که از جاودانگی خود یعنی آنچه تا امروز در انحصار ما بوده بگذریم و همانطور که لاویا گفت این می‌تواند به معنی افول قدرت خدایان و نابودی آن‌ها باشد اما من معتقدم آنچه افول قدرت و نابودی و پایان بنظر می‌رسد نقطه اوج و شروعی دوباره است.

آریاتاس که بشکلی مشهود شکیبایی از دست داده بود همچون کودکی که به قصه‌های مادر دل سپرده و در رؤیا سیر می‌کند دو دست خود را زیر چانه زد و مایریس را با گفتن ادامه بده مایریس، سراپا گوشیم به صحبت ترغیب کرد.

سرورم آریاتاس تا بوده خدایان مظهر قدرت بودند. هستی و نیستی همه موجوداتی که در سراسر جهان هستی پراکنده‌اند در ید قدرت ما بوده و هست. ما تنها تکیه‌گاه مخلوقاتمان بودیم و هستیم. همیشه توقع احترام و ستایش داشتیم اما هیچگاه دلیلی ارائه نکردیم و به همین خاطر همیشه در مظان اتهام بودیم و انکار شدیم.

از مخلوقاتمان انتظار احترام به اصول و قوانین را داشتیم اما خود از چهارچوب آن اصول و قوانین بیرون بودیم. ما عدالت را از اصول غیر قابل تغییر در جهان هستی قرار دادیم اما هیچگاه خودمان تابع این اصل نبوده‌ایم. انحصار قدرت از همان ابتدا با عدالت در تناقض بوده و امروز فرصتی حاصل شده است که ثابت کنیم خدایان نیز تابع اصولند.

من معتقدم با گذشتن از جاودانگی است که خدایان می‌توانند به واقع به جاودانگی برسند. باید احترام به اصول را به انسان‌ها بیاموزیم.

واراما: مایریس، درک آنچه می‌گویی از توان من خداوند جنگ خارج است.

ناکوتا: من نیز با برادرم واراما هم‌داستانم.

مایریس: به انسان نوید روزی را داده‌ایم که مورد قضاوت قرار خواهد گرفت؛ اما پیش از آن باید به قضاوت در مورد خویش بپردازیم و این یعنی روز رستاخیز خدایان فرا رسیده...

ماریا با صدای مامانش که بالا سرش داد می‌زد «پاشو دیگه دختر لنگ ظهره. ساعت ماسماسکت همه اهل محل را بلند کرد غیر از خودت. این مزخرفات چی بود تو خواب می‌گفتی. روز رستاخیز خدایان فرا رسیده؟! صد بار نگفتم غذا را بجو بعد قورت بده که تا صبح کابوس نبینی. اونجوری که دیشب دولپی قرمه‌سبزی چپوندی

منم بودم خواب خدایان را می‌دیدم. پاشو پروپات رو جمع کن بزن بیرون دیرت میشه. دوباره برات کسر از حقوق می‌زنن اونوقت می‌فهمی روز رستاخیز یعنی چی. خودت که دنگل دیوونه هستی این مزخرفات را هم می‌خونی دیگه واویلا» بیدار شد.

نه از خدایان خبری بود و نه از غول گیس بافته گوشواره حلقه‌ای و نه حتی از کتاب. همه اتاق را زیرورو کرد، زیر تخت، تو کمد، زیر ملحفه و بالش، تو طبقات و بالای کتابخانه حتی تو سطل آشغال اما کتاب نبود که نبود. با خودش فکر کرد شاید از اول همه چیز خواب بوده.

با عجله شروع کرد به پوشیدن لباس و حاضر شدن برای رفتن سر کار. در حال بالا کشیدن شلوار با صدای بلند از مامانش پرسید مامان آمده بودی بیدارم کنی تصادفا یک کتاب کهنه به چشمت نخورد؟

مادرش از تو آشپزخانه با عصبانیت فریاد زد. بار آخر باشه از این آشغال‌های ورق‌کاهی میاری تو خونه. دفعه بعد ریزریزش می کنم می‌ریزم تو سالاد می‌دم بخوری. تو راه نانوایی انداختمش تو سطل آشغال. و ماریا که با شلوار تا نیمه بالا کشیده در جا خشکش زد.

ماریا: ولی مامان «روز رستاخیز خدایان...»

زهرمار و مامان. میری یا ...

MARIA

Mehrdad Amirrahimi